بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ دیوان و ذکر احوال ملک الادبا و سلطان الفصحاء و البلغاء حکیم منوچهری
دامغانی در تذکرها شعرا بر یک نحو از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و علامات
مختلف از وی ذکر کرده اند همانا اغلب احوال و اقوال از وی تدقیق نموده و بعضی گفته
او بلخی است و بعضی گفته که از شاگردان عنصریست مرحوم تقی کاشانی صاحب
تذکرهٔ خلاصة الافکار گفته که وی شاگرد ابو الفرج سگزی و از استادان عنصری
و عسجدی بوده در مجلس عنصری رتبهٔ فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان
سلطان محمود و سلطان مسعود مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده و بسی فتح کرده
و حصارها گشوده و در خدمت سلطان محمود رتبهٔ نوخانی داشت و هر وقتی در بارگاه
او خواسته بود آمدن با اذن و رخصت نبوده هر گونه سخنی گفتی و شنودی و درویشی
طریقت اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک ابن جوزی
جوینی بوده الحاصل در تاریخ سنه ۱۲۳۷ مرا در شیراز مجموعه بود مختصری از وی بر اشعار
رفیق ازان منتخب و در تذکرهٔ موسوم به مجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره
دیوان او را در تفحص بودم تا القدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم
بنده فقیر الراجی بعنایت الله رضاقلی متخلص بهدایت محقق شد که جهان دان صفحه

که افتتاح دیوان اوست باز نموده می آید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش
ابو النجم و لقبش شصت کله زیرا که شصت کله و انبیش داشته که بعضی گفته اند از کثرت
ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دواب این لقب داشته بلکه شصت گله داشته
که ابهام بی نقصانی داشته چون کله و گله بمعنی است و اصح آنکه بمعنی شصت کشته
باشد گرا ماه لقب کرده اند نامش دامغانی و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید
خود گفته مصراع ؛ باید منوچهری دامغانی ؛ و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال
مداح امیر منوچهر ابن شمس المعالی امیر قابوس وشمگیر بوده و در سنه تسع و اربع مائه
که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ مفصلاً مسطور است و کلمات حکمت
عجب مراثیه به پرش امیر شمس المعالی مقرون خلیفه الی زور کار القادر بالله
عباسی از بغداد تعزیت نامه با میر منوچهر بن قابوس نوشت و او را فلک المعالی
لقب دادند و او در ملک پدر استقلال یافت و در گرگان و مازندران
و گیلان ریاست و امارت همی نمود و با سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتگین
معاصر بوده و طریق موافقت و مرافقت سلطان می پیمود و در سالی
پنجاه هزار دینار به خزینه سلطان می فرستاد و وقتی سلطان از وی مدد خواست
هزار مرد کاری برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان را

محبت کرده بالاخره دختر خود را بوی داده و در سنه سبعین واربع مائة
وفات یافت حکیم منوچهری در تخلص بجهة مداحی امرا بنسبتی آورده پس از آنی
که بخدمت ملک الشعرا حکیم ابوالقاسم عنصری رسید و قصیدهٔ ترتیبه در لغز شمع وا
بدیع هی در سلک نظم کشیده بخدمت سلطان محمود راه یافت و در عهد
سلطان مسعود بن سلطان محمود عزت و جاه حاصل کرد و مداحی سلطان مسعود
و امنای او مینمود اگرچه خود اظهار شاگردی عنصری کرده و لیکن این اظهار ببارهٔ [illegible]
ادب در رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده هی خود استاد فصحاست در
کمالات عربیه و فنون ادبیه کسی بپایه هی نرسیده و از طرز شعر هی فرض میشود که حکیم [illegible]
مبتدع وادبیات مخترع بر وکسی نیست و تتبع کسی نمیکند فصاحت و بلاغت و
عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین بدیع که در اشعار او فاخته در شعرهای متقدمین است
در دیگری هیچ شاعری دیده نمیشود چنانکه بر ارباب بصیرت مخفی نخواهد بود [illegible] دیوان او
چون بعضی ابیات بمقالات هی مشتاق بود در سنه ۱۲۳۴ در دار السلطنه ری چند دیوان او از هر که تحصیل [illegible]
خارج و داخل [illegible] قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بتحریر آورده فضلا و فصحای [illegible]
کمال [illegible] و ذوق مطالعه و یقین [illegible] سزاوار [illegible] تحسین [illegible]
متقدمین [illegible] و مجموعه اشعار او [illegible]
قوی ذوق و ذکاوت تمام بهم رسانیده [illegible]
با حسن الوجه از عهده بر آمده [illegible]
والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان قصاید و مسمطات و رباعیات حکیم افصح المتقدمین
والمتأخرین حکیم ابو النجم احمد معروف بشصت کله المتخلص بمنوچهری دامغانی

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها | همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها
ز قوس قزح صحراها و دشتها آذینها | زمین چون قلمرو دیباها و گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها نگینها | فشانده مشک خرخیزی ببستانها بزنبرها
زریر زرد گویی لعبتی چین فرخ دیباها | بر کلک رخ خطی سیه چون خط محبرها
چو چنبرهای یاقوتین بزر دارد گشنها | چو عشقه چنبر و صلصل چو نار اندر چنبرها
همه لب بر زلف معشوقان فرو ریزد | همه زلف بنفشها همه دیبا بر عنبرها
شکفته لاله نعمانی بسان خوب رخساران | بنفشه لعل زرده دل اینان چنین زرده سرها
چو حوران نرگسها همه سیمین طبق بر سر | نهاده بر طبقها بر زر ساغرها
شقایقها عقیق احمر همه چون تشت طلا در آن | بسان قطرهای قیر بر سیم بر اخگرها

رخ گلنار چون جانان خجسته سیم پیکر زرین | گل صد برگ چون جانان چنین قیصر یا دره ها
دمیده سبزه در باغ اندر درختان را | ورقها زر صنوبر بهار اقلیمها پر زیورها
بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر | نهاده پیش خویش اندر برازا تصویر دفترها
عروسانند گلها در سرا پرده کبود و زرین | همه گلها افسرها همه بر سرها افسرها
فرو ریزد درختان برگ زرد از بیشه باری | که تا بنده المطلب حلال افسرها
زمین محراب داود است از سبزه بیارایی | گشاده رخ بگلشن بر زلف چنین وا داده خنجرها
بهاری بس خوش و نیک است این گرچه باالقابی | ولیکن سبزه کرده با نهاد و لؤلؤها
جهان خواهد را انیم بهار خرم و شادی | که بگشاید با آنها و گرداند جهان صرصرها
خجسته خواجه والا ز دولت راستگار است | گزاران زر سنبلها و باران از عرعرها
خداوندی که با ناظم است چون خورشید رخشنده | ز مشرق تا بمغرب بهار خاور با خاورها
به پیش خشم او ... ... کالو | به پیش دست او ... ... چون ... ... ها
... ... برد از دل | که فرمان ... ... داد و اران ... ... کشورها
... ... خورشید سالار ان ... ... | ... ... تیکلی و ... ... محضرها
چو دانی از ... ... خوانی از ... ... | که گردانش ... ... چندان درها
فریش از منظر میمون آن فرخنده گوهر | که منظرها از و خارند و در خارند مخبرها

الا یا سایهٔ یزدان قطب دین پیغمبر | بجود اندر چو باران و بخشم اندر چو آذرها

بهار نصرت و همبری و اخلاق ابا عیسیها | بهیبت حلمت و جود و دین داستان گوهرها

ستمگاران و جباران بترسیدند از تیغت | همه سرها به جادرها همه رخها به معجرها

تو دادی بنگه نعمتها همه ساله فسوس تو | تو دادی بنگه گشتنها همه ساله به معبرها

الف را تو نوا رایت و قرار است از کتبها | در آن بازار گشادست و قیمت است گوهرها

سکار عهد انجم ز آرزوی تست اشعارها | که تهنیت گفتنهای گشتنها عنبرها

همی تا برزند آواز بلبلها بستان نهان | همی تا برزند فاختهٔ ... کبوترها

به پیروزی و بهروزی بهستی تو را دل بر فروزی | بده تو لهای ملک اختر نحبب اندر حجرها

در صفت بهار و مدح ابو الحسن وزیر سلطان مسعود

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا | باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا

بوستان گویی بتخانهٔ فرخار شدست | مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا

زلفکان شمشاد کرده بر او خیمه شده | کبک ناقوس زن و شارک سنتورزنا

کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست | فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا

پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار | پردهٔ باده زند قمری بر نارونا

کبک پوشیده تن پیرهن خز ادکن | کرده تا فرق مشدد ... سیمینا

برزد آن تیغ که با مرزوه اندر سر خویش | تا به کهسار کند سنگ سیه در شکنا

فاخته بر سر گلزار ... لعبت گرا | در فشنگه تقلید حلقهٔ مشکین رسنا

از فرشتوی گل اگر اهرمن اندر تجم | از بری باز نشاید ز رخ اهرمنا

نرگس از چرخ چاه ذقن سر شده است | گرد چاه زنخ و بازوی نقره وفا

چون که زرین دهن و زلف سیمین صنمی | باد رخشنده چراغی میان زنا

وان گل از گلزار لعل شرم رخ | بسته اندر دل او لحنی مشک ختنا

وان گل نرگس مانند های زرین | ریخته معصفر نوده میان لگنا

سیم سرخ میان در لب طلی زر | که زبانش بود از زر و زده درد دهنا

زعفران ز طرف شاخ تو سراری را | مرغکان شد غنغنی زده رباب زنا

لاله چون برخ لعل ز رشته لحنی موقف | گل دری خیرها سهیل سنا

چون دوانی شدن آب حرام سالی دار | باز کرده سر از لاله اطراف چمنا

ترب عنا یاد گشته تب قیس و قوح | نرگس روی گشته شب با یمنا

سال با لعل نور و ز طرب ای گس زرت | باد و ترار همیشه دم اندوه کنا

این طربها که دها آلای آدت لکنی | از مراوافق شدن دولت با بوالحسنا

اندوهگین

وله ایضاً فی مدحه

چو از زلف شب باز شد تابها
فرو مرد قندیل محرابها

سپیده دم از بیم سرمای سخت
بپوشید بر کوه سنجابها

بمنقار کافور گون آواز داد
فکندند زلف ابر زمین تابها

ببانگ نخستین از آن خواب خوش
بجستیم با سیمبر طبطابها

عصیر جوانه بسنور از قدح
همی زد ز تعجیل بر تابها

ز آواز ما خفته همسایگان
بی آرام گشتند در خوابها

ز رقاص و بربط و بریان رخ
ز نکبار با نور مهتابها

منجم ببام آمد از نور می
گرفت ارتفاع سطرلابها

بزیر و بم نغمهٔ اعشی قیس
زنندی همی زیر و بمضرابها

وکاس شربت علی لذة
واخری تداویت منها بها

لکی یعلم الناس انی امرؤ
اخذت المعیشة من بابها

وله ایضاً

در جام می چو شبنم ای یار جمع
آب انگور در پیالهٔ ما بفوح طیب

آب انگور قبر زار او را چمن موزر
که موزر ای عجبی است انگور قریب

شود انگور رطب ای که تر خشک کنی
چمن ببار آی انگور شود خشک اریب

طبطاب چوگانی است

عصیر فشردهٔ انگور

این رباب ای عجبی مرده انگور بود
می بباید که کند مستی و بیدار کند

تا قیامت نه مجلس امروز روز
نشنیدیم عاشق و معشوق بهم

می در سینه کنارم بغزل هاجام
جرعه بر خاک همی ریزم از جام مرا

تا جوان مردی بسیار بود خنده برد
چمن ورا زنده کنی رنده بود غریب

چه موزری و چه انگوری این بار عجب
چمن رخی آمد از مسجد آدینه خطیب

که ملامت گر بار از نظاره رقیب
از لگف سیم بیاکی بالگف خضیب

جرعه بر خاک همی ریزد مردان ادیب
خاک را از قدح مرد جوان فرد نصیب

وله ایضاً

سلام علی دار ام الکواعب
رسوم الطلل و الدیار الدوارس

فتاده بر نسرین رها و داق سمن
نهال سمن در چمن زرنب سمن

مقام عزا ای گرفته فراخ
سمن زار گشته و بار سلاحف

چو سر گرگ بیسکونه دیدم
تابان سیه چشم عنبر دراب

جو بر صدر منور توقیع صاحب
جو بر روی قرطاس خطهای کاتب

جو عقعای زرین خناج و سماک
لبان طاعات دل سیه ره عقاب

چمن زار گشته و جای لعاب
رانده مجلس از اتعام مرصاب

ای انگور

شب تیره و بار غضبان دقه / همی آید آواز غول از جواب
زده خیمه ناهید اندر مشارق / گرفته زمین راه تو بر مغارب
ثریا چو در تاج برهان صافی / زبانا چو در زیر قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم / سماک و سهیل و سها گشت غایب
شه شرق بر که کشیده سرادق / دمیده شب آهنگ از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن / چو زرین نیزه نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری / فتاده به ره در غطیط نجایب
همه راه و بیراه خار مغیلان / عقابان وادی بسان عقارب
قبا را گهی چشم من رفوگر / عیون غوره در خنجر و الف مع ثعالب
زده خیمها دیدم اندر صحاری / درخشان چو در دره مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمد آن چرب زبان / گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل خاک خم جعد کافر / برخ خوب لالا مع زلف عقرب
معنبر ذوائب بنفشه عقایص / مشبک بعد آئر بنجعد تراثب
به دل سینه‌هایی همه رخ آتش / همه بر بدایع همه زن عجایب
خرامان بت من ز میان حواری / چو حور بهشتی میان کواعب

غطیط = صدای شتر

ز آواز اضافی

ز ارواح صافی تر اندر لطایف / ز خورشید روشنتر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده‌ای / فسردم چه گویم کمان مقوس حواجب
اگر آگه داری بسر سینه بانی / ز ما به نشستی انیس و صواحب
چو سجاده بر دوشت آذار لآلی / ز در حلی بر آمد همه بر مراتب
فکندم رحال وز رنام تحسیم / والکبت بالنحر والنحر واجب
چو بر لب فرازیت دستان شاخ / مرا گفت و البر که طال المعاتب
ختم ز صحاری من اندر عماری / و قد سرت حقا سعید العواقب
از آن پس که بد بر لب من تحسی / بیاک و ز ما مرا شد مراکب
که کردم اندر جهان الطایف / بخت عمید قمر زمن مراتب
کمال و دل بو رضا کافرمش / نبود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر حرمنی / عمر منعی و حیدر مناقب
گه حزم ثابت گه عزم غالب / گه رزم سائح گه رزم غالب
به بخشش کریم و بکوشش قوی دل / بهمت جواد و بکینه مغاضب
شهابست گاه وغا و ستیزه / سحابست گاه سخا و مواهب
به بزم اندرون چون عطارد مساعد / به رزم اندرون چون غضنفر محارب

سحاب: ابر
مواهب: عطاها
محارب: جنگ کننده

ایا آنکه از عقل و رافت نمودی	نمودی خطاب و نمودی جواب
نخواهم ترا مدح بی منت آری	نخواهم ترا حمد باشد شتاب
قلم در بنانت تقاضای کلک است	نماند همی معجزات سحاب
سریر ترا آفتاب است خادم	مقام ترا چرخ نیلی است طالب
سخنهای تو در رسایل بدایع	هنرهای تو در کتابها غرائب
بدان رقت کز آنها گرد ضیغم	و ضاف نیابد ز جمع الکتاب
چنان کز رسیده و از رمح طاعن	شود گرد در دیده و سیف ضارب
زمین گشته دریا ز گردان هیجا	چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیلی اندر آن زمانه	نگر چو حضرت خصم نکل عاقب
به مدحت فرستادم ای فخر عالم	به هر یک ندیم مرصع ز اطراف
در نامه بنوشتم بدیدم جوابی	که قلم برابر از حور نوا
عتاب خردمند اندر هر اکی	ترا بر از زخم نیش عقارب
منم هر بتی را ایاز ای نبی	منم جان فرخنده هر را عواقب
منم زر بزاو بزرگان شاهان	که بودند شاهان خسرو کواکب
همی تا که خورشید رخشان ز گردون	کند جا نور قصد سوی مغارب

مبادا ولایت ز بخت تو خالی	مبادا سعادت ز مشتی تو غایب

در تعریف شراب و خرابات گوید

آمد شب و از خراب مرا رنج و عذابست	ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نیابت	آن را چه دلیری آری وین را چه جوابست
فی‌الجمله کنم با همی خویش نبرم	در مردن بیهوده چه فرموده چه ثوابست
فی خواب ز دیده همی تاب ربایم	آری عدمی خواب چو آن می‌ناب است
سخنم عجب آید که چگونه بر دمی خواب	آن را که کناج اندر یک شیشه شرابست
وین از عجب‌تر که خورد باده به خلوت	بی نغمه خنیاگر به می ناب شتابست
ای که صفتش ز نی می بخورد ای شیخ	بی مرد لم از آب ز سرخی که ز آبست
در مجلس احرار سه چیز است قرانش	وین هر سه در این مجلس ما در جوابست
ز نقل بود ناز که و فرونی زدن	دان هر سه کبابست و رباب و شرابست
و فرمودن بود و نقل باران	وین هر دو سخاوت که خرابات خرابست
ما هر دو شرابیم و کبابیم و رباییم	خرنا که شرابست و کبابست و ربابست

در صفت خزان و مدح احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود

البته بنه که این ماه خزانست	ماه شدن و آمدن راه رزانست

از بسکه در ان راه زر انگور گشته … این راه زرد از چنین خوره که داشت
چون قوس قزح رنگ زر از آن رنگ کشیده … در قوس و قزح هم چو سطور هاشت
اینجا چو یکی کیسه یکی از خر زر داشت … در کیسه یکی بیضه کافور نهاشت
وندر دل آن بیضه کافور بیاضی … ده نافه و ده نافه مشک نهاشت
وان سیب که دارند یکی مردم بیمار … گر جمله اعضای وی اورا درهاشت
یک نیمه خشش زرد و دگر نیمه ز خشش سرخ … این را ابهان دم دل از اطعمات گشت
وان نار همه خلق ز آن حامله نار … واندر شکم حامله مشتی پسر است
تا از زنی بر زنیش بچه زاید … چون زاد و بچه زادن و هر زدن
مادر بچه را از شکم مادر بیرون … پس بچه وین نه نهان عیاشت
مادر بچه را بیاد پسر زاید پاک … وین نار چرا مادر سیصد بچه گاشت
وندر شکم او بچه … پسر که زرد … گر … در … بچه
اکنون صفت بچه انگور گوییم … کاین … صفت او
انگور که دارد زنی حامله … واو در شکمی … حامله داشت
وندر شکمش هست یکی جان و دو صد دل … وین هر یکه مر او را
گر کینه که حیوان را جان باید و دل … آن را … نه دل و جان … داشت

جانش … نشنید … که بود رنگ ولی آب … همچنانکه لاله که در لاله … گشت
جان را نبود … خویشتن … خویش اد … چون … خویشتن … حامله عنبر
انگور … سیاه و جوانی و محبت … زیرا که سیاهی صفت ماه رداشت
… عیش جوانی … که آبستنی … او نیز یکی دختری تازه جوانست
بی شوهری شد آبستن چون مریم عمران … وین قصه بسی خوبتر و خوشتر ازان است
آبستنی دختر عمران ز پسر بود … و آبستنی دختر انگور
زیرا که گر آبستنی مریم بدان شد … دختر رزرا … لب و دندان
آن روح خدا که هم خلق جهان بود … وین راح خدا که هم خلق جهانست
آن را ز گزند کشتند و نکشتند … وین را بکشند و بکشند آن بچه
آن زنده که را و … اگر دو معجز … وین زنده که جان هم خلق
انگشت و کشت صفت روح قدس برد … انگشت و کشت صفت ان
گر قصه جهود ان بد در کشتن عیسی … در کشتن این قصه همه اهل قرانست
انا قتلنا ز کشتن ایشان چه زبان بود … وین را … از کشتن ایشان چه
آن را بس … دین را
الی السموات … ز دولت

چنین وقت وزیر ملک شرق که کیست
از بهر گران غنیست که او خواجه گراست

شمس الوزرا احمد عبدالصمد او
شمس الوزراست که شمس الفضلاست

آن کش روش رفعت همه عالم
چنین مهتر و نیز خطی که بسیارست

بهتر ز همه خلق جهان او بد و گر خاک
مهتر بود او گر ملک دولت و دریاست

درّانه و درّانه به سر کلک بیاید
درّانه و درّانه به سر کلک و بیانست

اندر کرمش همه کمال به یقین شد
وندر سخنش همه یقین بود کمالست

خردک نرگس نیست که خورده نرگس
در گاه بزرگان همه دولت و هنرست

دینار دهد او هم نکو بار رساند
داند که علاج همه زمانه گدازست

هر خواسته شاه جهان را و حشم را
هم مال و هم دولت او هم مال سپاهست

زیرا که ولایت خوش تهیست و در آن
این خواسته شاه و دولت و زرهاست

دستور طبیب است که بیمار رگ را
چنین با خبر آن بیم و چنین بی خبر آن باست

چنین با خبر باشد که قوت او کم
در کم نکند هم خلایق از بهر آنست

چنین بی خبر آن نبض نرسد و هر آن را
ورنه دل ملک را هم تیر قاتلست

این کار وزارت که همی راند خواجم
نه کار فلان ابن فلان ابن فلانست

بر دان همه کان را غرض مصلحت خویش
این را غرض مصلحت شاه جهانست

هر کس که بد خورد نیشتر را بر خوردار
گر خورد نمش مختشمان را صد باشت

از بچه عبا و الم سبی بزرگ است
وز مور فساد بچه شیر زیانست

خسرو شه ملک بود او و لیکن
ملک چو قرآن او چو تعالی فرا بست

ملک چو چراگاه و در عقب رمه ما شد
اعلاب برد خسرو و دستور سلیمانست

لشکر چو سگان رمه و دشمن خر گرگ
وین کار نهنگ و گرگ و در هار مهانست

ما را رمه با نیت نه از در رمه است
نه ایمن از او گرگ نهنگ از او نقصانست

چون گرگ بکند با ضعفا سخت گمانی
با آنکه بد اندیش تو در سختی گمانست

تا بر هم و در زر نوازی کار تو نیست
تا بر کار بار خردش ور نشانست

عمر تن او در آنکه قیاس به گران بار
چنین فضل و هنرش راه قیاس و گرانست

او را به بهار ابر چنانکه بهار را
با ابر گران ابر چنانکه چراست

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی فرماید

صنما با تو دلم به هیچ شکیبا نشود
وگر امروز شکیبا شد فردا نشود

یکدل و یکتا خواستم که نبی جمله مرا
و آنکه آن عشق تو بود یکدل و یکتا نشود

تجربت کردم و دانستم از کار تو من
تا محجوب نشود مردم دانا نشود

تا ز چندان کن برفی که کنی صحبت من
تا که صحبت در نیستی دانا شود

نکشم بار زر او بند جسم و دل ترا من / تا مرا دولتی دهد و تو پیدا نشود

گوئیا از دو لب تو به تقاضا چه کنی / وام خواهی بود و کار به تقاضا نشود

بهار از دل تو نرم کنم آخر کار / مرهم نرم کنم گر بهارا نشود

دگر این عاشق تو منشد تو زر درتو / زر در خسرو شاه شد و دنیا نشود

داد گر شاهی کز دانش و دریا شرف / سخنی بر دل و ش از ملک منقا نشود

گشته ملک همه جهان از در آن همچو فتق / نپسندد که بر آن همه تولا نشود

مشرق از دور شد و مغرب او زیر نگیر / هر که از شرق بود و غرب خبر دار نشود

عجب از قیصر و اینکه بدان ساده دلیست / گور شغل برای شه و غوغا نشود

ملکت قیصر و فغفور تماشا که او است / ظن بری هر که روزی تماشا نشود

دولت انها فرو رفت شد و کار گرفت / هر که فرو رفت شود هرگز برپا نشود

دولت تازه ملک دارد امروز [illegible] / دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

که روا دارد دولت که برادر برود / ملک تا زود چنین که بدریا نشود

مردمان قصه فرستند ز صنعا راد / گر دوبار آن و کیش ز صنعا نشود

بر اعدا شمیخول نشود در دست شاه / گر زبانی ز بطلب او سوی اعدا نشود

همه ایران ملکان نبرد و مولای وینند ۳ / ~~بطلب کردن او میرزا پیدا نشود~~ ۴

تا بانیع

~~بطلب کردن او میرو الغ نشود~~

تا شود منع چو آن او و دین خورد نبود / بیخ مولا این کوری مولا نشود

زین فرود زملکان هیچ نباشد که / هر که مولای کسی باشد مولا نشود

ملکان رسوا گردند که او برسد / ملک از دهنباید کو هرگز رسوا نشود

خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو / خبر ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو شد ز بالا شب / هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود

کار شه به شود و کار عدو به نشود / نشود خرما خار و خار خرما نشود

خانه از موش تهی گر شود و باغ زمار / مملکت از عدوی خورد مصفا نشود

مار تا پنهان هست نتوان کشت او را / نتوان کشت عدو تا که آشکارا نشود

در دل یک ساعت [illegible] خان و [illegible] / راحتی شد متوار که ز اعضا نشود

تیر را تا [illegible] نشود راست [illegible] / سوررا تا که نه بر [illegible] والا نشود

تیغ شاه [illegible] تا [illegible] / [illegible] و بالنده [illegible] نشود

شمع [illegible] را تا [illegible] اطرافش / [illegible] زهرا نشود

این نشاطیست که از دلها [illegible] / دین حجابیست که از [illegible] پیدا نشود

دین نگار [illegible] مجلس [illegible] / صورت از چشم [illegible] نشود

این سماع خوش [illegible] / نغمه از گوش و دل [illegible] نشود

تا همی خاک زمین چهره عنبر ندهد | تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا گیر از دست غالیه موی | دست تو خوب باشد که بصهبا نشود
تا همی آب تری می‌ندهد راحت جان | تا نبات قند ز ریشم خز و دیبا نشود
ملکا بر بخور و کام روا کن مسکن | هرگز این مملکت و دولت یغما نشود

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود فرماید

دلم ای دوست تو دادی که هوای تو کند | لب فرو بسته خاک کف پای تو کند
از غم چند کنم فریاد که هوای تو کنم | بجز از درد تو هر کس که هوای تو کند
شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین | شاد مرا همه من عشق و ولای تو کند
گیرم ار تو جفا ور تو جفا قصد کنی | نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
تن من جمله بر دل رود و دل بر تو | تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
ز بر هر لب لعلت بزلف تو کند | شکری بند که بند قبای تو کند
را الفاظ نکت ور دی نبید هیچ کس | ور کند هیچکس زلف دوتای تو کند
عیب کردن نتواند دل ز ده ولان | آنکه از زلف خم غالیه سای تو کند
چه دعا گفتی جانا که چنین خوب شده‌ای | تا چرا کار تو نیز دعای تو کند
از لطیفه که تو را داد ایزد ز بر بنی | ملک مشرق همت که رای تو کند

بر سعود گیرد چنین نوازد باز جبر | طالع سعد همی تعبیه عطای تو کند
همه کار تو لیک را بنماید چرخ | خسروی تو دل تو ره نمای تو کند
باشرف ملکت آری است خوب تو کند | بابها دولت را فر و بهای تو کند
بنای زخم شکستن همه عیب و برار | گر زمیعاد منی قلعه گشای تو کند
هر که بینی همه مبارز شدن روز مصاف | نیزه شب همه من وقت لقای تو کند
کاروان ظفر و قافله فتح و مراد | کاروان کافه بصحرای جای تو کند
زود بر هیچ خطا از دل اندیشه تو | که خطا در زلم زهر دهن و در کان تو کند
آن حد آنکه کند حکم قضا نیک و بد | خبر بیابی همه همه قضای تو کند
سنگ باران عنابار در فرق تو | که دل از دست و قصد عنای تو کند
ملک روم مرد لیر و خواهد که کنون | حد ثب و شغل غلامان سرای تو کند
این جهان کرد برای تو خدای جهان | وان جهان فضل نعیم که برای تو کند
همه عدل است و همه حکمت و انصاف تمام | هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند
نتواند که جزای تو کند خلق بحرز | ملک العرش تواند که جزای تو کند
پس از این نیز بجای تو لطف خواهد که | ز لطف آنچه کند با تو برای تو کند
نعمت ابد و عاجل تو داد ز ملکان | راکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند

نی رهی تا زنم مرغ و شادی کنم | شرف بلالفظ برآید که شادی کند
شادمانه زیی ای پسر که کردند فلک | این جهان را زیر کین خلقها کنند
ملک عرش جور خیزی پیروز شای | همه رجال دل و غم و لقا کنند

در صفت بهار و مدح فضل بن مرد انجمن فروز

وقت بهار است وقت ورد و مورد | گلبن آراسته چو خلد مخلد
گلبن فردوس گشته گیتی درم او | سبزه چنین بریع گشت و مجدد
برنا دیدم که پیر گرد جهان گز | پیر ندیدم که تازه کرده و امرد
زلفی چنین دلبر است نرگس هم چشم | سرو چو معشوقه است قمش همه قد
لاله تو گویا که طفلکیست دهن باز | لبش عقیقین و قوز کاسش ابود
بلک بنفشه چو پشت وحدت درم زن | نرگس چنین عنبر در میان مجلد
سوسن چنین طفلی زبند شعار | باز بتفارش از زبانش غنچه
نرگس چنین ماه در میان ثریا | لاله چو لذر گرف گوشه قرقد
شاخ گل از بار کرده تفنج چرایی | مرغان بر شاخ گشته نالان از صد
جنبد بر گل بسان قول سرایان | بانگ دهیاد و خیزران یا در ید
مرغ خوان بر گل و هانف بیتگی | در گلوی او چگونه گنجد معبد

گلک وری کز نش وحشی و مساج | این همه آمد نشش صبت برآورد
نور گل نیلور هادان رسید | قطره بر و صیت چنین کلاب منضد
نوز نه برداشته است بار سرار حواب | نرگس چنین کشت چنین سلیم منهد
ابر خان مطرد و سیاه زراد و برف | همچو مذهب یک کتاب مطرد
فضل محمد که هیچکس نشناسد | فضل محمد چنین نه فضل محمد
صاحب عادات پاک سید سادات | فاعلش عرمات فاتشه خد
باشش بجز ملک خصال بهرام | ناتش یا ادم زرکوار همه جد
بار خدا است خود او کرم را | نیت جز او درزمانه منزل مقصد
چنین هوی و خشنر است و ستوده | از طرف او جهان و هد مونند
وان هنر پی عدو که است بدوال | همت جهان لوهر که است منشد
تا بنود روضه مبارک محمود | عود نزد بید راد ز سنبد و ند
مرد هنرمند گی یا شد گوهر | هنر چون فسطری قواعد آورد
مرد خردمند گی چو بود یار | باشد چنین ویشه که یا شد ارند
این هنری خواجه حلیب جو درایت | با هنر فشار و گوهر همه یک خد
صاحب محضر گنی بود که نشاید | منظرش و مخبرش همیشه نفد

بس کس از کینه ونخشد هرگز — بس کس از کینه و نخشد برهد
خواجه بسان غضنفری گشت — بسته و دارش جرات مسعد
معطی باشد خان و ده که بجوید — وانکه بجوید از وی مال مسند
خواجه وده سیم و زر چو کوه لطف — بلکه عمل هست قول او مسعد
خلعه خان ار ناباک دارد مطر آنک — هست بقول و عمل همیشه مجرد
خواجه چو ار دهنده است که جاوید — هست بر نخ دل و بهایت معود
گر هنر زید و گوهر باش — اورا از نیه چهار باش نشند
هر که زفتها او فراز نهد پا — نوم ز بهند چو برق زین از جلد
هنبش الماس سخت را جگاند — خنجر جگاند در چشم مار ز مرد
در شرر خشم او بسوزد یاقوت — گر شش نسوزد شرار نار موقد
شاعر و مهر دست و زیرک و دانا — زود کی و دیگرست و نصر بن احمد
هست طبیب زیرک و هست منجم — فلسفی و هندسی و صاحب تودد
کاتب نیکست و هست نحوی استاد — صاحب عباد و هست هست مبرد
فاضل فقه تمام و قول مصدق — والی عزم دولت و رای مسدد
حکمت او را ز نور باری حلیت — همت اورا ز فرق فرقد مرقد

کرم انای

مرقد نیز قدیست او ز ذوق و قدرت

شرم زبانی زرقی از نشود و در — گوایی ار کشوم ساخته شد و رافد
کرد و نبی مصر بر در دارش — ز رهیش خبر لنکه از کریش تند
بابش چنین نسج عنکبوت کند رد — جوشن خوشبینه را و ذرع مزرد
هرکه قابیش لکند بکف و جام — واجب گردد برابو زری جوقد
شیر نخواهد بیش او در بیشه — باز نخواهد بر دست او در مرود
جام نخواهد بکف او در مطرب — اسپ نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چو زری معصفر — تا گل سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچو زنگ و رسانه گسار — تا بچه کوز در میانه قدقد
باشش همیشه ندیم بخت مساعد — باشش همیشه قرین ملک مؤبد
لب بی کف بکام و گوش بر بط — دولت فوری من جوان و دری مورد

در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن قسمندی گوید

روزی بس خرمست می گیر از بامداد — هیچ بهانه نماند ایکو کام تو داد
خواسته داری و ساز نعمت هست باز — می و عود ناز فرخ و دین داد
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی — اند فردا مبر کین جهان است و باد
رفته فردوز مانده فرد بنو — برد همه برد و پلی کلک فرستاد

برخورد کنار آتش بنمود بدو کش — روز خوش درام خوش روز خور و ماه بار

رخ با رخ سیم جام کف سیم — تن نی لبرد و همه کار سخت ادبار

بارد دُرّ خوشاب از آستین سحاب — ورد و ام خوب قباب از پی بالا بهار

مرغ دل اکنون گشت آبشخور گرفت — بلبل سنجد گشت کبک گلو گشاد

بلبل باغی باغ درس نوا برزد — خرتر از بار بدو خوش‌تر از بام نثار

دف بهر که چکاد و خوش نیز در کاد — ساعتی گنجاوس عشق گنج بار

رعد تیره رنگ برق کند آتش نگفت — وقت طرب نغمه است می خورد کنیش بار

قمری و فرخ قمری دار عالم فردوس دار — کبک دری کبش دار که نغمه‌ای بار

باغ بر از جمله باغ بر از حله شد — دشت پر از دجله شد کوه پر از کبک بار

زان می عناب گون در قدح انگبین — ساقی و عناب گون زر که حور از اثر او

ورزه ترانه ای بسته نیّ و در بر — گفته تو که ورد مرغ از بکت سند بار

ای دل خدا این بر الحمد این خس — فاعل فعل فعل صاحب درگه داد

در همه کاری حسنور در همه علمی تقدیر — کالبد تو ز نور کالبد بار لاد

فضل و کرم گرد گشت خرد و دستی آورد — دولت شاه گشت جز بر عقد او استاد

ای عوض آفتاب روز و شبان آب — تو نبیند خنجر عقاب خانه عفوت خاد

گفته است

که گفت که مدحی خوبتر از لعبی — سخت نکو هنگی چنین قسم بر معاد

جایزه خواهم سیم یا گیم مدحی لیزبا — گر مدحی بشنا ز آنکه خواهم عاد

سیم نوری فر و سید جامه بیاید بدید — جامه بیاید کشید جام بیاید بداد

هست قرآن بی خوشی جامه ای زر کی — زر فلک رنگین و سبز کلکته یا رخ حقاد

سبزه بنازد و بدان سر بنفشه زاروندان — چمن گلزار و بدان چمن بچه باید داد

تا طرب و بساط است شرق با مغرب است — تا فی و زیر لب و آبک و اسپار باد

نیش خورشید وار می خورد جمشید وار — فرخ و امید وار چنین پسر کیقباد

قصیدهٔ تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن سده گوید

ساقیا باده که هنگام ساقی لشکر باشد — زانکه مرا که آتش چمن گل تار باشد

می ده چهار ساغر با خوشگوار باشد — زیرا که طبع مردم از اسم چهار باشد

هم طبع را اسپند و شش فرزانه وار باشد — تا نه خورش بیش تا نه خمار باشد

شاعر فرو مرغ گفتم این چه شمار باشد — یاری چنین خوردن کم از هزار باشد

باید خوردیم رقص تا روز کار باشد — خاصه چه که تا هر ساله ابر بهار باشد

خاصه که روز دولت مسعود بار باشد — خاصه که باید خوردن با نخسار باشد

بر آنچه کارش با کار زار باشد — یا در میان مجلس با در شکار باشد

تا زین جهان نبات او را دوستار باشد | او با سرور باشد او با نثار باشد
شکر گذار باشد دشمن شکار باشد | دینار بخش باشد دینار بار باشد
هم حق‌شناس باشد هم حق‌گذار باشد | هم در بدی و نیکی با اختیار باشد
با کارهای دینی با کردگار باشد | در کارهای عقبی با اختیار باشد
شکرش عزیز باشد دینار خوار باشد | از فخر فخر باشد از عار عار باشد
جشن بهشت ... ارسم گسار باشد | این آن کمیت ... و ... باشد
زان برفروز کاتش اندر حصار باشد | او در حصار ... چرخ عقار باشد
آن آتشی که گویی نخل و نار باشد | چالش ز نور باشد فرشش زمار باشد
(چون ... از ...)
گر سرزر از لو هر بر ش سعار باشد | در کوه ... عنبر ... نثار باشد
سرو از عقیق باشد کوه از عقار باشد | این مستعیر باشد وان مستعار باشد
با احمرار باشد با اصفرار باشد | نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
هم با شعاع باشد هم با شرار باشد | زنش لباس باشد زاتش شعار باشد
تا گوش خوب رویان با گوشوار باشد | تا جنگ ... با ذوالفقار باشد
چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد | نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
چندان فراز ... گونه نگار باشد | خندان ز نقش گویی قصار باشد

نثار / دوستدار است
خ. ل
حج و عقار ؟
چون ... ربا ... / چون ...
اصفرار / زردی است
احمرار / سرخی است
... چشم ...
قصار / مخفف / قصار است

می با حبیب برخور تا روزگار باشد | با قندلب نگاری کز قند بار باشد
خورشید روی باشد عنبر عذار باشد | از ناز با نوازش رنگ و نگار باشد
با لحن چنگ و نایی کش زیر و زار باشد | زیرش دراست باشد هم استوار باشد
در بوستان نهالی کش سبزه بهار باشد | نوروز کیقبادی و آزاد وار باشد
با کام و جشن باشد با کوهسار باشد | با بوستان دشتی با کامگار باشد
تا صد هزار گوهر اندر هزار باشد | ... هزار گوهر کش را قرار باشد
با نغز نغمه باشد با اختیار باشد | جز آنکه اختیارش با اضطرار باشد
دانش نهفته باشد جز آشکار باشد | اندر پناه یزدان در زینهار باشد

فی مدح الوزیر ابوطاهر احمد بن حسن میمندی فرماید

تا نوبهاری جسمی در بوستان ساحر شود | تا سبزه‌اش ... دیده هر گلبنی ناظر شود
هنگام آنکه شب ساهر شود زمرده ... | وین گل ز پرده ... ظاهر شود
ابر بهاران پیش رحمی آسمان ... | آسمان زر ز نجم او در بوستان ظاهر شود
زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار ... | یاسمین ... گردد سرو با ... شود
آستین نسترن پر پنبهٔ عنبر شود | دامن بادام پر لؤلؤ کافور شود
مرغ بی بربط ... ساقی ... شود | ابر اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود

سبزه بهار / ... / ...
زاهر / دخان
... و ... / ... نسخه
شاطر / چابک

بند شیرین زبان بر جزو بر زود می‌شود | زند باف ورد خوان بربند بی‌هوش شود
لنگ رقاصی کند بر خاک غوغا می‌کند | این چنین معروف گردد آن که اخبار شود
ای بسی چون وزد گرد و بر طرف دیارها | بوستان‌ها را به اسپ چنین کلبه با جو شود
هر زمان در دوا در قید کلبه را اغیار کند | مرغ چنین بازاریان برکار ناچار شود
نوبهار از انتشش صد رنگ شود ناگه | در سند ادوارش خواجه بر کار شود
اختیار اول سلطان که در گیهان آمد | اختیار دور اقبال اول و آخر شود
بر هوای خویشتن قاهر شود بهتر کسی | آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود
مست جاه بر کسی بر خویشتن یا کسی کز او | بر کسی جابر نبود بر خویشتن جابر شود
سند او پاکیزه است و خلق او پاکیزه‌تر | نقش زین خوبی خلق او ظاهر شود ظاهر شود
پیش او هم حرمت هم صورت خاک صید آمدست | تا دم محشر آن بود کو چو بلا عاجز شود
قدرتش از چشم بخت خویش می‌بیند روان | مرد هر کو بر چشم بخت بر قادر شود
همتش بست تا غالب شود بر دشمنان | رایت چنین بر دشمنان غالب شود غالب شود
ای قوی رای و قوی خاطر [illegible] | هیچ کس چنین تو قوی رای و قوی خاطر شود
نعمت بسیار داری شکر از آن بسیارتر | نعمت افزون‌تر شود آن کس که او شاکر شود
عقد و تن آمرت گشت تا مرزت هوا | عقد و تن با سور گردد چنین هوا امر شود

از صباحت

از صباحت هیچ با فاجر نیامیزد بهم | هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
دولت ضایر نگاه صلح تو نافع شود | دولت نافع نگاه خشم تو ضایر شود
لشکر اندر حضرت والا زر مهر شود | شاعر اندر حضرت والا از آن شاعر شود
تا مر چندرا دل اندر معروف رهش شود | تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالع مسعود بخت تو طالع شود | طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

در مدح وزیر السلطان خواجه احمد بهاری قصیده

ابر آذاری چمنها را پر از حورا کند | باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش | گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضا کند
کوه چنین قب کند چمن پایه بر کوه افکند | باغ چنین صنعا کند چمن قریه صحرا کند
لاله جیب سحرگاهان دمار مشکبوی | مردم سرمست را کالبو و شیدا کند
گاه آن آمد که عاشق [illegible] نفس | روز آن آمد که تا [illegible] صهبا کند
من ندم گرد من که ناز و دل تا [illegible] | خرم آن کس که با دلبر [illegible]
هر زمان چون [illegible] معشوق من | با نسیم [illegible] ان لاله رخ [illegible]
گر رخ فرزند گرد از [illegible] گوز [illegible] من | زعفران قیمت فزون اندر لاله حمرا کند
گر همی جفته کند قد مرا [illegible] | جفته بار [illegible] تا [illegible] ادا کند

در همی ریش فسروزد و در دل از گداز شمع را همی برفسروزی فایده پیدا کند

در زده بیشه آبرو برزخ فر کوهسار نو بهاران آب یاسمن باغ را زیبا کند

در فکندست او مرا در دل غربت گرنگی غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

آفتاب ملک سلطان که درت جود او خواهد او را از میان خلق بهتا کند

بی قلقش فلک را همی غیبر شهبا کند لنگ روی مشک را همی لؤلؤ لالا کند

روز بزم از بخشش و روز جنگ از تیغ جنگ زر برد با کوه و تیری کوه را در دریا کند

چشم حورا چون شود شوریده رضوان در بهشت خاک پای تو تیای دیده حورا کند

نور رویش تیره شب را روز نورانی کند خشمش روز روشن غیبی شب یلدا کند

حاسد ملعون چرا از سنبل و خنذل شود گر زبان بخت خواجه تندی صفرا کند

همچو مشرق گه از بالا تو بیمزان شود آزر او فتد عقابی در میان پیدا کند

شد بر صفوان بخت خواجه با عشق بود سابقت دیگر بصلح و دوستی پیدا کند

دولت مسعود خواجه گاه گاهی رسد اتفاق خواجه فرخنده را املا کند

همچنین کم دشمنان که خواهد آغاز جنگ آرد او بار آنجنگ تنگ ابر را عریان کند

دشمنش اندر شب تنها که در گفتن فتاد او فتد بر گردن آنگاه هر شب تنها کند

هر که او دارد شمار خانه بابا را درست ... اندر اندر عیش را رسوا کند

ابه آن گرگ که

ابه آن گرگ که انجم باشد اندر فکند احمق آن صعوه که او بر باز شعار کند

زیرا نکو یاد دارد دین زر کامل کند زیرا نکو تیغ دارد قصد او بیجا کند

دشمنش را گر شراب جهل عمر خوردی است هار بی کاین خمار جهل تو فردا کند

ریزد کان زر گان جهان پهلو زدی ابله آنکس کو بکار جنگ با هارا کند

بر پروانه بسوزد با دم وزن چراغ عنبر تجدید با چراغ رفتن را برا کند

بر فلک خطاف را عنبر عاید در گلو چون بخوردن قصد نری عنبر سها کند

خواجه بر تو کرد خوار این سلیم و بهد بعد خوار آن خواری که بر تو زان پس سودا کند

هر که او مجروح گردد ملک اندیش خدنگ موش کس گرد ... با کار او دریا کند

ای خداوندی که می تیمسار خلق تو کرده خار را سیمین عنبر سارا کند

تا همی باد بهاری باغ را ز گلشن کند تا همی ابر بهاری باغ را بر با کند

قدر تو خوشی کند گردان تو خوشی کند بخت تو خوشی کند گفتار تو بالا کند

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی و صفت بهار گوید

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد نثری کو بهار از مرغزار وان گلاب آورد نثری مرغزار از کوهسار

فاتک ... باده و مشتری آتش ... مرغ ... که ... از ... خوار

این یکی گویی چو ... رسیده همچو مسیح / دلبری پاکیزه همچون مریم چرا بردار بار

ابر و باد و دیبا وز در بوستان / باد عنبر بوی و عنبر بوی و دلبر لاله زار

این یکی پوزد نوالو آتش مجمر بپیش / وان یکی چون در خوار در رشته و لؤلؤی کنار

تا ز مشک است بر سر آن ... کوهسار / دانه در آب آن ... جویبار

این یکی ... که ... مشک تبتی / وان دگر ... که ... در ناخوار

خنک ... گردد شاخ ... / ای لطافت کرده ... شاخ خار

این ... سبز کرده ... / وان ... آب کرده ... شکار

ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط / لاله نعمان شده از ژاله باران نگار

این چنین ... زر ... / وان چنان ... زر آب بار

بنجه ... شنبلید / ریخته ... نقشه ... گلنار

این چو ... شسته ... / وان چو ... رشته ... نگار

نرگس ... شاخ نرگس ... / نرگس ... شاخ ... آزاد ...

این چنین ... / وانچنان ... کو ...

... باغ ... / ... باغ ... زار

این ... / وان ... آزاد ...

شنبلید

گلنار

زر و کان همچنین ... همچو ... / نسترن همچون کف ... زر و کان ...

این چو زرین چشم ... سیمین ... / وان چو سیمین ... و اندر گوش زرین گوشوار

ابر همچون فوج فوج اندر هوا در آتش / آب همچون موج موج اندر میان رودبار

این چو ... لشکر پیش ... / وان چو ... شاه شهریار

خسرو عادل که هست امروز کار ... / کرده رب العالمینش شهریار و بختیار

این بکوشش شهریار الا بحق ... / وان ... بعدل ...

دولت ... / طالع ... شهریار ...

این دهد مژده ... و بغداد / وان کند ... ملک ...

همچو ... شیران ... / همچو ... عمرو ...

این کند ... / وان کند ... شیران ...

... / ... خنجر ...

این ... / وان ... باغ

... / ... شهریار ...

این همی گوید که دارم ملک ... / وان همی گوید که دارم ...

شهریار ... / ... عدل ...

حکمت

اقتباس

این کوه الا بر فیروز از این عقار | وان کوه الا باشد فلک این خسیار
رایت منصور او در شرق زمین پیش | طالع مسعود او در الجبت بین بیکار
این مراد خاطرش چالاک کند بی اجتهاد | وان مرادی خاطرش چالاک کند بی انتظار
تا فلک را در حجاب آسمان بینی سکون | تا فلک را در غبار آسمان بینی مدار
این ملک ملک او جهید سعید اختران | داند دوام عمر او خواهد تجمل کردگار
دولت او خالی نخواهد ماند سالی بقصه | تا بدو خالی نخواهد بود ماهی صد هزار
این ز عالی کاه دعالی سند و عالی کار | وان ز مشکین جعد مشکین باده دو مشکین عذار

در مدح سلطان محمود غزنوی فرماید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار | کردست رای تاختن و قصد کارزار
وینک بیامدست به پنجاه روز پیش | جشن سده طلایه نوروز نامدار
آری هر آنکجا که سپاهی بود گران | زاول بچند روز بیاید طلایه دار
این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود | وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن | باغش پر از بنفشه و دشتش پر از بهار
نوروز از این وطن بسفری کرد چرخ فلک | ایدر بنو کشند عوکان روزگار
جنبی وزید با هیئات زمستان که در سفر | نوروز ماند غریب نه چهار

اندر ربود

۱۰۰

اندر ربود مملکت او بغارتید | با لشکری گران و سپاهی گرانه کار
بر دشت تاختند همه تا رک سمن | بر دشت سبزهای همه ساعد چنار
بشکست عاجهای نو بسر ضیمران | بشکست حقه‌های زر و در میوه‌دار
در باغها نشانده گروه از پی گروه | در راغها کشیده قطار از پی قطار
زین خرچنگان چنبر قبای سپید بند | زین زنگیان سرخ دهان سیاه فار
هر شاخ چنین ز زمستان خیانت دید | اندر تک ایستاده چو جاسوس بیقرار
نوروز را بگفت که در خانمان ملک | از فر و زینت تو که برابر نبود بار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید | هم ز گنج شایگان و هم در شاهوار
معشوقگانت از گل و گلنار و یاسمن | از درت نایه ربود و از نرگس گوشوار
خنیاگران فاخته و عندلیب را | بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر | تا چند که برآرم از ماه دی دمار
گر داد گرم سپاهی و ماری زرد ترکش | زنجیر جعد و سنبله و قد بنفشه عذار
از ارغوان کنم زره از ضیمران زره | از نارون پیاده و از ناروان سوار
وز قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر | از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و از باد پیل‌بان | وز بانگ رعد آینه پیل جیشار

چنین

دست نیازده

خستار خوانده

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد به دار | با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این خوش فرخ نهاد که انجم طلایه‌گان | از پیش خویشتن بفرستاد کامگار
لشکر برو به نوبت سلطان تا ختن | صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
عنبر لذر و ریب شب تیره و سیاه | نزدیک آتشی بنشیند بر آتش زر و دار
در عزم و جنبش و ثبات که کرده‌ام | نزد شهنشه ملکان بر به سکدار
از فر هما لگان همه شرق و غرب را | در ساعت این خبر بگذار این خبر گذار
زنهار تا نگوئی با او حدیث من | تو از زبان خویش دگر باره زنهار
زیرا که هست خشمت از او بیشتر از آنکه تو | با او مواجهه سخنی گوئی آشکار
با صاحبی عزیز نهیب ای توان نجم | با صاحب این نخستین رساند شهریار
کای گزیده ملک هفت آسمان | ای خسرو بزرگ و ای میر بزرگوار
پنجاه روز مانده که تا فر خوش گمان | در مجلس تو ایم با گونه گونه نثار
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی | با صد هزار برگ گل سرخ کامگار
با فال فرخ ایم با دولت مبارک | با فرخجسته طالع فرخنده اختیار
با عندلیبکان که برخ چون | با یاسمینکان نبید رهی مشکبار
تا تو گهی به زیر گل و گه به زیر بید | گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار

مستی

سکدار جای برید
نیز
با او سخن مواجهه گو و آشکار
حدیث
نبیذ برخ بر مانا است

مستی کنی و باده خوری با بتان چنان | شکر کنی و نوش مرانی باده خوار
بر سبزه‌ٔ بهار نشینی و مطربت | بر سبزه‌ٔ بهار زند سبزه‌ٔ بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا به قاف | ای شهان ببخشی از غور تا بغار
توران بران بسر و بری ایران بپسر | مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سعد وزیر کنی پیش از ارگ شهر | سعد اسپهبدی پیش از سعد یار
سعد هزار شهر کنی بر ز قیروان | سعد هزار باغ کنی بر ز قندهار
اندر عراق رزم کنی در حجاز رزم | اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
با بت قمی رایت سلطان خسرویش | فتح کنی و باق علامان ملکسار
افریقیه صطبل ستوران بارگیر | غمزنیه گریز که بازو باز دار
باغ ارم شراع تو مهر روز جوان | بیت الحرم رواق تو بنده روز بار
دفتر بود خزینه تو زر خزر | بهتر بود قمطره عطر از قمار
زراد خانه تو بود هشتصد کلات | انبار خانه تو بود هشتصد حصار
قیصر تراب دارت و چیپال چوب زن | خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار
وانا که منعمان بنشسته و تو بدان | از فتح حمد و توحید کردگار
در تهر آنشان را زنده گی مکور | در گهر آنشان را شهنشه گشتی مدار

سبزه بهار
از انجمان ناپدید است
غور
شدیت نزدیک
قندهار
غار
مغاره است
بولد
وظیفه
مکابله
افریقیه
قسمت مغرب زمین
شهری است
شراع
ایوان خانه
قمطره
جعبه است
زرادخانه
جای اسلحه
حصار
شهری است
بزرگ
مرده

جیحون گذاره کنی و سیحون گهی گذار | زان سو هزار گهی وزین سو گهی اندر
خنجر نهادن تو به جیحون درون نیست | غل و بو بر نهاده بجیحون بر استوار
جز تو نبست هیچ جیحون کسی نبست | واندر نراند پیل بجیحون درون هزار
دریا بپیل کاوان نبود پایاب | جسری در آب جیحون محکم و پایدار
در مدت دو هفته مهندس نزاری کشت | جسری در آب جیحون بر زان هزار بار
دریا دلان سپه به جیحون گذاشت | دریا که دید بجیحون کسی گذار
سالار خانیان را با خیل و با حشم | لشکر همه گران و همه نخبت رهگذار
تا از کسی که شده باشد خدای خشم | پیش تو ماند و بکند بالا تو چار چار
بر تو کسی که خشم خدای اندر رسید | دور از آن دیار و دیار از این دیار
تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر | تا روز او سیاه شد و حال او فگار
او مار بود و مار چو آهنگ او کند | اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ غار
گر شاه مار گشت و را او زین قبیل | گر تنگ غار هیچ امید نیست مار
یارب هزار سال ملک را بقا دهاد | در عز و در سلامت و در نعمت و در یسار
در زینهار خویش بداریش و بنده خویش | او را تو خانمان دشمنش را ز روزگار
از رهی او درهی بهم اندیشی او | مکروه باز داری ای ذو الجلال بار

استوار محکم

آهنگ قصد است

در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم فرماید

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر | با طالع سعادت و با کوکب منیر
ابر سیاه چون حبشی دایه‌ای شده است | باران چو شیر و لاله‌ستان کودکی به شیر
گر شیرخواره لاله‌ستان است پس چرا | چون شیرخواره بلبل گویی زند صفیر
صلصل بنغز زلزل وقت بیند دم | اشعار بو نواس همی خواند و جریر
زرینه غنده لب زند ابلق سپهر بار | زیر و زند باف زند تخت اردشیر
عاشق شده است نرگس تازه به کودکی | تا او هم بکودکی قد او شد چو قد پیر
با سرمه دان زرین ماند خجسته را | کرده بجای سرمه بدان سرمه دان عبیر
کهسار همچو دزدی استاده برکشید | جرّاده حریر ز بیجاده کرد حریر
گرگینه شنید بهم تب زر زرکف | تا بر نشست گرد بر دیش بلاد زر
بر رخ لاله قرمشکوف بر چکیده | کو گیه تا درش به پشتکوف بلاد عقیق
بر شاخ نار بنگه سرخ شاخ نار | چون از عقیق نرگس دانی تو جو صغیر
نرگس چنانکه زورق کاسه رباب | فیل کری فکند بو چشقه زریر
بلک نغمه مختن بن با نخ شده کنجو | ور دوات شیر خوار سربار زبور
وان نسترن چو سنگ قرنی معانه است | در کارسه خمیر کند غبیرین حمیر

زلزل

جرّاده

بیجاده

الغرض میان ابر و میان نسیم بوستان | کافوری ابر بهاری بود عنبر
در خان و عالم کشند که زینت شدم | بر جان ورزند گل [illegible] عبیر

در توصیف بهار و آرایش گوید

هنگام بهار است و جهان جنت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بی خار
آن گل که مر آن را نتوان خورد مگر گو | در خوردن او رقص بود چنین گل ز بر بار
آن گل که مر او را نبود شاخ ز اشجار | و آمد ز [illegible] اشجار
آن گل که [illegible] و آن | [illegible] و احرار
همواره که گوگل طیبات [illegible] | وین گل [illegible] بود و ام طیار
در سایه گل باید خوردن می چون گل | آن بلبل [illegible] بر خواند اشعار
تا ابر کند [illegible] باران [illegible] | تا ابر [illegible] درخت [illegible]
آن قطره باران بین از ابر چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره پدیدار
آویخته چون رشته [illegible] ستاره | [illegible] و ستار
یا همچو زر [illegible] یک رشته [illegible] | اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار
وان قطره باران که فرو ریزد [illegible] | بر طرف چمن [illegible] نار
گویی که [illegible] کافور ریاحین | بر [illegible] عطار

وان قطره باران

وان قطره باران سحرگاهی [illegible] | بر طرف گل ناشکفته [illegible]
همچو [illegible] بستان [illegible] | وندر سر [illegible] آبدار
وان قطره باران که چکد از بر لاله | گرد و طرف لاله از آن باران [illegible]
پنداری [illegible] | [illegible] عقیق [illegible] عیار
وان قطره [illegible] که فرو [illegible] | [illegible] باران [illegible] مقدار
گویی که [illegible] | [illegible] ز رخسار
وان قطره باران که بر افتد [illegible] | چون قطره [illegible] رنگار
وان قطره [illegible] که بر افتد [illegible] | گویی که چکیده است [illegible]
وان قطره باران که بر افتد [illegible] | [illegible] لب معشوقه میخوار
وان قطره [illegible] که چکد بر گل خیری | چون نقطه [illegible] زر طومار
وان قطره باران که بر افتد [illegible] | همچون [illegible]
وان قطره [illegible] بر لاله احمر | گویی که [illegible] گنبد دوار
وان قطره باران ز بر سوسن کوهی | [illegible] قطره [illegible] فرخار
بر برگ گل نسرین [illegible] | [illegible]
آن دایره‌ها بنگر اندر شمر آب | هر که در آن آب چکد قطره امطار

چنین مرکز پرگار شد نقطهٔ اران | صد دایره چو دایره گرد بیابار
پرگار شود دایره وان مرکز باران | وین دایرهٔ آب بسان خط پرگار
ان دایره پرگار ازانجای بجنبید | وین دایره در جنبش صعب آرد رفتار
هرگه که ازان دایره انگیخته باران | ور باز در او چین و شکن خیزد و رنار
گویا علمی از سقلاطون سپید است | از باد جهنده متحرک شده نهمار
وان گاه فرو بارد باران لعوت | لیکن شراب دگر صورت هنجار
چنین آهن سوده که برد ز طبقی بر | در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار
وین جوی شعیر زان آب مصندل | مثل وان بار هلال همه اجرار
گویی که همه جوی هلال است و رحیق است | جوییست بدو دار و خلیج است بر دلدار
زین پیش گلاب و عرق بابه هم | در شیشهٔ عطار بد و در خم خمار
از دولت آن خواجه علاء الحق گر | امروز گلاب است و رحیق است و نهار
آن سید سادات زمانه که بخواهم | شاعر به بحش ز خله به استغفار
زان تیغ بالا کند مهی بدو نیم | وز چرخ به نیزه فکند کوکب سیار
کز ناوک تیر زده عهد ابشاند | پیکان سنان ناوک در پیش نگار
ای یار خدایکه همه بارخدایان | دادند بجای شرف و گوهرت اقرار

هم گوهر آن داری و هم گوهر بیت | شکوهت بانجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک | کافور نخیزد ز درختان سپیدار
گرد نشود از دمن هیچ یکی دام کبوتر | دیدار زنگ حلقهٔ سیب سیاه منقار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت | گر یک نشد عجب اندر به ازار
جبار زمی چنین متواضع ز تو باشد | تا چنین متواضع ز چنین یار جبار
الحق که سزاوار تو بود است ربابت | وزیر و به باغ نیست سزاوار اسیر دار
انگشتری هم برسید است به جم باز | وز دیو نگون اختر رفته اوار
جبار به کار نکام تو رسانید | تا وات شب و روز خنده انگدار

سؤال و جواب گوید

به دهقان که دیرین گفت افور | مرا خورشید کرد آتش ازو دار
کجا پیش از صد و هشتاد و سه روز | بدم در تیر خورشید پر نور
میان ما نه عقدی نه کاهی | نه آیین عروسی بود نه سور
بزادم بسخت مستور دبوزند | گذشته با در انم تیز مستور
بشدم آبستن از خورشید رخشان | نه معذورم نه معذورم نه معذور
خدا ندهم که کال عالمین کرد | سیاه و سرنگون و کرد و دستور

من از آن دل بهشتی وار پروردم | رخ من بود چنین بر اهرمن خور
خداوندم زبانی رهی کردست | سیاه و لفج و تاریک و رنجور
همی خواستم زی ای دهقان که هر روز | همی خنجری مانند ساطور
نگاریدست ز منوران بمن بر | بن من در همی بخز ز بوت زنبور
به خنجر خنجری باز آرد تاکها | شبانی مر مرا بر پشت مزدور
کند پا زیر پای خویش خوردم | ز پشت و گردن مزدور ناطور
بچو خفت اندر انداری نکونم | در کتف من چنداری خوشالور
لکدکوبه هزاران ریر من | زنی و در من بدان ماتی تو ناچور
چنداری عظام و لحم و شحم | رگ و پی هسمی ان و جلد و بشور
نگیری خون من چون آب لاله | چو قطره ژاله و خون نیک مهجور
فرو ریزی به خم خسروانی | نظر داری در او یکسال محصور
نکو باری ز من خوشنود گردد | نرود در کار من تعب و مشکور
پس آنگاهی فرود آورد زخمم | چو کف دست موسی در که طور
بیار شهنشاه ارم نوش گردان | با بانگ چنگ و موسیقار و طنبور

چو از لعل دل

این قصیده را منوچهری و منوچهری فرخی نسبت میدهند

انچه تحقیق شد این قصیده از ... ال بسیر است

چو برکندم دل از دیدار دلبر | نهادم مهر خرسندی به دل بر
تو گویی داغ سوزان بر نهادم | به دل کز دل بدیده برزد آذر
شرر دیدم که بر رود همی جست | ز مژگان همچو سوزان آتش از زر
مرا دید آن نگارین چشم گریان | جگر بریان و رخ بر عارض و بر
به چشم اندر شرار آتش عشق | بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفت ای دلارام بیارام | چه داری مر مرا بیخواب و بیخور
ز جا بیجا به جا بی جا رسیدی | بیاسای از تاختن رفتی تکاور
بگیرد خیس لیکن ده باید | نگیری در جهان هیچ لنگر
ندانم تا ترا چون از پایم | چه باید بشنیم از کار تو لنگر
مرا در آتش سوزان چو سوزی | چه داری عیش من بر من مکدر
کله داری روان باده سازام | فرو نه کدم و در کسه ساغر
فغان زین بار پاک گرده دلدار | فغان زین سه نورد هجر گستر
بهانا ز فراق اقسه بده | که دانگه در ما بیک از دگر
دلبر گفتم ای از جان شیرین | مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
بسو بسیار کردم راست گفتی | بسو بالی همه یا بسو دو بی ضر

ترنج
خورده ... که برباده باشد

بدانم سرزنش کردی روا نیست | گذشت از گذشته یاد ناور
ازین رفتن نگه داشتم ندای | که زین تر زود بازآیم توانگر
برفت از پیشم و پیش من آورد | بیابان بزره انجامی ششتر
رهی صعب و شبی تاریک و تیره | هوا چون قیر و زو هامون مقیر
هوا اندوده رخساره بدوده | سپهر آراسته چهره بگوهر
کمان بردی که بار اندر بر افکند | رخی سبز و دریا رنگ عنبر
خم نوله چو خم زلف جانان | معوق گشته اندر لؤلؤ تر
مکعب گرهه اندر تاج اکلیل | تبارک بر نهاده غنغره مغفر
مجره چنین بدریا راه مانده | که اندر قعر او بلندیست لشکر
نبات النعش چون طبطاب سیمین | رنهاده دسته زیر و پهنه ازبر
همی جستم که طبطاب فلک را | چو گوی گوی باید بردن ایدر
زمانی بود سه برزد بزرده | کبک وردی همی خواران زعفر
چو زر اندوده کرده همی سیمین | شده زرد و بدار از تو کفتی مشوز
مرا چشم اندر آسمان مانده خیره | روان مدهوش و مغز و دل مفکر
ربایک اندر همی شد تا زه ماران | چو در غوطاب مرد آشناور

معجر: گیسوبند چادر بالا زده
مقیر: مالیده بقیر شده
[illegible]
مکعب: مربع است
مجره: کهکشان
طبطاب: چوگان است
باره: اسب است
آشناور: شناگر است

شکم داده بهاران درهم رفت | شده هامون بزیر ابر مقنعه
بروی رقم زرنگ و شکر کردم | بسبحه پیش یزدان کردگار
دمنده اژدهائی پیش آمد | خروشان و بی آرام وزنیش در
ز قیم دارخ خاور بدنبال | نهاده بر کران تا چشمه سر
لذو زادت هرچه اندر جهان باز | ز هرچه اندر جهانست او جوان تر
بباران بهاران گشته فربه | بگرمای خزران گشته لاغر
شکوه آمد مرا و جای آنجه | که جائی از خیالی برو لشکر
بنام شاه بر جیحون بخواندم | برآمد بانگ ازو الله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت | ز من مشکوه و بیا زار و بگذر
که من بشکوه کف را دادم | که تو مدحش بسی بر خوانی از بر
بفر شاه از جیحون گذشتم | بیک موارتن من بشسته تر
وز انجا تا بدین درگاه لعبی | یکی دستند مرقوش را در
همه بالا بر از دیبای رومی | همه بالا بر از کالای ششتر
یکی برنب بر فرقش منقد | یکی شاخ است بر شاخش مشجر
یکی چون صورت مانی منقش | یکی چون نامه آزر مصور

خزران: ماه نهم است از ماه‌های رومیان و نیز ماه اول بهار است ... رومیه گویند
منقد: گره زده شده
مشجر: درخت دار شده

تو گفتی هیکل زردشت گشته است | ز بس لاله به صحنه دیر است
گمان بردی که هر ساعت بر آید | فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدانگونه رسیدم | که زی فرزند یعقوب پیمبر
همان کاین منظر عالی بدیدم | رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان اینت بشارت | بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نوشته کای دلارام | رسیدم و دل بکام و کام در بر
بدرگاهی رسیدم کز برای | نیارد در گذشتن خط محور
سرای پر سعادت پیش کارش | زمانه چاکر و دولت کدیور
بصدر اندر نشسته پادشاهی | ظفر یاری کفیت را لمظفر
نتاجش بر نشسته عهد آدم | به تیغش در نوشته هول محشر
که زن زو هیبت او بار بنهد | چو خواهد زاد تمساح و غضنفر

هم در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز | می خوش بوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور دین گستر باز | سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
فتح جنبه را سر سجود آور زود | که همی عندلیب زند بانگ نماز

در بستان مجلس همی سوزد و تیمار بسوز | فاخته نای زند ... طنبور بربط

~~ای بلند اختر نام آور ناخجسته کن رخ | سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز~~
بساط عکه بدیعست کنون گوش بنه | بنیه که لطیف است کنون وقت بساز
گر همی خواهی بنشست ملک وار نشین | در همی تاختن آری بسوی خوبان باز
بدرون از در خویش و بران از لب گور | براهو بچه یوزو بر تیهو بچه باز
زر نشاسته فشان جام پر از باده بگیر | بابه خور لاله بسر چیده فکن چوگان باز
نهد گوش داد و ده و پیر کشش و بدره ببخش | تیغ کش بار فکن نیزه زن و تیر انداز
طلب و کیر و نمای و شمر و ساز و گیر | طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز
بستان کشور جود و بفشان زر و درم | بشکن لشکر کفر و فکن پیکر آز
افرازن بزن هنری مرکب فرخ پی تو | که بیاکیب ز جلاساغون اهر لطراز
به شیخ نورو دله چو آتش بود اندر حمله | همچنان رق جمال در روش باد مجاز
باشش از بس در و پیش بهند بسته کام | و منش از بس در خمش بهند بسته باز
بانگ او کوه فرو راند چنین شیه شیر | سم او سنگ فرو راند چنین مش گراز
چنین ز تابش کنند ز نقص چون گنگ دری | نجواند همی جاره ور بر کرده باد
نه به پستش در خم نه به پایش را عطف | نه به پیشش در پیچ و نه به پهلو در باز
بهتر از حوت باب اندر و زر ناک کوه | تیز تر ز آب نشیب اندر و ز آتش بفراز

گذرد زود و بیک ساعت از اول انواج / گنبد ما ر بیک جنبش لنگر چو فراز

ره ابهر فتد شش بماند دل و بر عیان / خوش رو بیجنت سم و پاکتن و چابک تاز

گوش و پهلوی و میان کتف و جبهه و ساق / تیز و فربه و نزار و قوی و پهن و دراز

رق چه بالا گذرد نیز رود و کوه قرار / تیز دل تیز قدم گرم تک آهو پرواز

گه کند گر گبانی ز سر کوه بکره / در رود گر بدوانی زبر بار طراز

گه کنی در بارکش آتش کارکن و راه بورز / صفدر و تیزرو و مانند رخ و سر او داز

بچنین اسب نشین و به چنین تیغ بگذر / به چنین اسب گذار و به چنین اسب گراز

زنج درات بغرور آتش فتنه بنشان / دل حکمت بزدا اینت ملک الطراز

بر همه خلق ببند و به همه کس بگشای / در ها برجد ابل و خبهای محتاز

بهر آرامش و فرسوده بد در بر رنج / تا ز نعمت ونه از نعمت مران بر ده چراز

گنبد از رفعت و غضنفر فلک / زاهد از کف تو هزار دست تا باز جهان

زان قصیده بدو نرنهند تو تواند / چه طرازی بطره او چه چهاری پرچمار

نصرت از گرد نهد رتبت تو فرود آید / دولت از گوشه تاجت نه فرود آید باز

هم چنین در دی شادی و خرم ز پی / هم چنین داد ده و بزم نوازی نگذار

دست زنی برود زنه پیرگان آنچ / جام برگف نه و زنه بدل اعدا گاز

نی دلبدوار

گشن و بند و تیر و آزار و گلشن دگار و خورد و نوش / لیک وعده و غم و لهو و بد و نیک و می و راز

ده و گیر و جنگ و بار دگر و گوش و دو گبتی / زر و جام و گل و گوی و لب و روی و سینه و ناز

دل آلوده بخش کف خوش و رنج خوش و غم / بزدای و بگشای و بیفشان و بیفراز

در مدح سلطان مسعود غزنوی قصیده

عاشقا رو و بیندیش از سنگ و دل از پولاد / گر توئی دلبر دردانه عشقبازی تار ناز

عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود / عاشقا گر دل ببازی دست توئی او ببار

دل بکاری شاه بنه دین و کرد ایرا چه ها / ساخته چنین شد شطرنج ملک بر فراز

شاه دل گشت چنین شطرنج را شه کم شود / که تواند با فقش شطرنج را شطرنج باز

فرزین ماز مند تو گشتم و هر گوشه چنین / عاشق بار تو می زیبدش هر گونه نیاز

بستم از عشق فرزند و وده و مندند بمجلس / جز عدوی خسرو آگه نشده دین با کیسار

آن خداوندی که همتش کز ابر کار از نهی / پهلوی او بیک بد ه کز رسید تا ز باز

هست جر ج او بمال و حرو استه از هر جهه / جنس عرض خزائن او دمحمود بن جوهر دراز

وان قلم لذرز ناش که شعره مه ییل / دشمنان زد با ذلت و ویران تا نگر از

آسمان فعل که هست از نقش آن دل چه / هم قدر ماند در بلاغون و سلطان دو طراز

قیمت کی طراز آن از طراز نسل / ور جهان هر گز نشنیدی طرازی زین طراز

برکشیده تار طراز خیبری از جام خویش | چون برآرد عنکبوت از دام خود تار طراز
قامتی کوتاه دارد زان نقش شیر درم | گر نه بیمار است دارد قوت کرد طراز
در نهان آن عنبری شد در عیان لؤلؤی خرد | عنبر است اندر لطافت لؤلؤ است اندر جهاز
ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی | بسته شد درهای بیداد و آن نیمه گشت باز
همت تو بر سلاطین غاز دیگر است | از پی آن تا نباشد خلق را گردن غاز
تا همی گیتی بماند اندرین گیتی ملک | تا همی عزت بتازد اندرین عزت بتاز
بزمش جز بزم شهره‌زن و دینار ده عوق است | داد گیتی باد و گیتی دشمنی مسکین نواز
کاتبت را گو بترس و غارتت را گیر رنج | تا صحت را گو فزاری و حاسدت را گو گداز
بنت بدخواهانش کش زرق مرگان گذر | پیش تیر دوستان نیش ترک بدخواهان گداز
زر شمشیرزنان عنبر و با مه کاران بجوز | با جهان خوران بغلطه در جهان داران بناز

در مدح احمد بن حسن میمندی گوید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز | کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز
لاله خودروی شد چون رخ بت‌رویان طراز | سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز
شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گسترانید | وقت شبگیران بطبع نرد بر شطرنج باز
گلبنان در بوستان چون خسروان آراسته | مرغکان چون شاعران در پیش ایشان نغز راز

حراز

هم درین غزل سخن

مقطع ... وقت ... که چو ... زنده

قالم نادر

لاله اندر خویشتن بشکفته چون لعل یمن | چون دهان بستدن و در گوش سیمین گوهر راز
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع | فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز
و آن بنفشه چون عدوی خواجه گشته سرنگون | سر بزانو بر نهاده رخ ز نیل اندوده باز
خواجه احمد آن رئیس و سید پرورد گر | آن فرود آن فره گنجور و دل در سیم آز
آن خداوندی که چشمش کرباس ندید | بهتری او را یک دم کز نشینند از او باز
پر زنان ز افراط عدل او جهان گردد | زعفران گر کاری او را در زمین آن گراز
بیت عرض او اقبال و دیوان او هر جهه | چنین عرض چون بنفشه در جمشید حرگاز
کاه ضرافت و که زر دو بر کس در بود | را یگان زر صرفه و رایگان در بالاز
گر چه چون یک صرفه بردی در بازار جیب | و به دو دینار نه متقاضی بدی و نه گاز
هر که بحری کو بحر بر نیفت در بام او | خود نه پیوندش سکندر فراز ابر شناز
آفرین بر بر کسی کو بشنود در ... | بانگ نای بی مرو هر از زر جا شقت باز
مستجابان شکوه دور آستین کرد و بدر کوه | کاه را نیکو کاه نیز بو که فرداو کاه باز
چنین گلگان از هوا اهنگ ادنوی کند | چنین عنقان از نشیب آهنگ او نوی فراز
آن خوی کردار و دل آن بت بیند بشینب | رخش فرمان و براق اندام و تربک اشتراز
از کام و سهی زود رکش هی دگر گرد | بره آهو چه زرد باه عطف و تنگ تاز

برداز / از برده بیاراست

باز / از قصیده ...

از قصیده ...

قصه ... / ... نشینی

مرجع / ... / این شده است

رنگ - آبر دیگر کرد

گاه بر هموار چون کشتی و گاه چون خنگ باد | گاه بر جستن چو پشه گاه در گشتن چو باز

از خداوند گیتی تا تو را زو خدم شد | بسته شد دریای بدها را کلید [illegible] باز

هست با خط تو خط چینیان خط را | هست با شمشیر تو الماس [illegible] فر گداز

تا همی دولت بماند بر دولت [illegible] | تا همی ملکت بماند بر ملکت نیاز

گنج زر گیر فتان صهباش و دستان [illegible] | باده ده قصه بستان تیر قمع زن بر [illegible] ساز

[illegible] زلف جوی [illegible] خوار [illegible] | کف گشاده و دل فروزد و جان [illegible] فراز

جز بجوی ملک مرد و جز بجو ملک [illegible] | جز بیابانی دم فراق و زرد جز [illegible] مساز

در مدح خواجه ابوالعباس گوید

بیا ای رسته چو زرین خنده و سیمین [illegible] | بباده جست و خود بهار نوش [illegible]

خنده خورد که میوه زود بر که می بخورد | نه لذت کرده و گر بهست [illegible] داد بس

نگاه کنی که میوه زود خیمه زد [illegible] اصفهان | چو کارنامه ما نی در الوان [illegible]

و [illegible] گل زرد و در [illegible] | [illegible] گل مشکبوی بیز [illegible]

همی [illegible] گند از [illegible] | همی عنبر کند بار [illegible]

درخت گویا [illegible] گشت [illegible] | درخت گل [illegible] غنچه [illegible]

خجسته را بجز از خورد [illegible] | بنفشه را بجز از [illegible] باس

هزار [illegible] این جهت [illegible] | کند روایت در مدح خواجه بوالعباس

زرنگ [illegible] و مثقال | یگانه گرد [illegible] ز جمیع الناس

همه [illegible] خیرات [illegible] | همه [illegible] سرور او [illegible]

هزار بار ز [illegible] بخلق | هزار بار [illegible] قوی [illegible] باس

چو عدل او [illegible] که باشد جور | چو [illegible] او [illegible] که [illegible]

[illegible] و [illegible] از [illegible] | [illegible] جهان و [illegible] خاش

در مدح سلطان مسعود گوید

[illegible] آن [illegible] زلفش که [illegible] | عجب [illegible] از [illegible] کرد و [illegible]

[illegible] | که هم [illegible]

بخواب [illegible] | همی [illegible] زلفش [illegible]

زخواب [illegible] | از آن [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible] | که [illegible] گل [illegible]

[illegible] آن [illegible] | کنون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]

نبان را پیش شاهی همه با شعشعان کیا | و ای زلف معشوقان چو ... عاشق کش
بیان کشعان اندر یک قباق گستردی | جفاکش پر ... را که ... عاشق کش
ظهیر عاشقان نی بعدل اعتی درکیستی | چو خسرو حافظ خلقت از آن ... عاشق کش
ملک مسعود بن محمود بن ناصرالدین اقبه | که در ضرر آن ز ... بار دار ... وش
جهانداری که هر که گر ... تیغ هندرا | ز نا برابند و رخ ... بر ...
و گر فغفور چین را ... | بسیار ده چو ... را بیشتر ...
و گر خاقان را ... فرستد مهر گیجوری | باده از بلا ساقی ...
و گر افلاک را ... صف هم ... خود کردی | خال ... نخت ...
و گر آذر ... تصاویر نگارندی | نه ایر ... دل ...
گمند ... بسته رکاب او | جان ... گر ... فرید ...
و گر ... خرد ... الذی ... | کلاب و شهد کرد ...
بار ... فرستاد ... | که هم آفاق ... آب ...
کرا خواهد بدل ... | کرا خواهد ... گیسو ...
الا تا ... بار ... | و ... را ... چو ...
زر دادن تا جهان ... مراد ... | که ... را ... نسبت ...

ایضاً در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق | ای مروت را ... پرده ... آفاق
ای ... را ساباها ... | ای ... ساکنان ... اطراق
ای جهان را تا ... کرده ... | ای ... مه ... از محاق
ای ملک مسعود محمود ... | ... بر تو دارند اتفاق
هم بدان رو کاشتقاق ... | چرخ ... عاشق
از همه شاهان چنین ... | از عراق اندر خراسان ...
همچنان ... خراسان ... | گاه ... آمد از براق
ای فراق تو دل ... | صد هزاران ... اوراق
زین جهان داران شاهان و خداوندان ملک | هر که ... بی ریا و بی نفاق
هر یکی را ... | هر ... را طلاق
آسمان ... | گر ... عشاق
... کرده از ... | ... نسیم ... احتراق
در ممالک ... | ... نشاط
ای خداوندی که نصرت ... | ... اوراق

تا سفرهای تو رونده بر های تو خشق | برنهاده اند از تعجب قصه شاهان آفاق

روزگار شادی آمد مطربان اندر گران | گاه تازد گاه رازد گاه ترس و گاه عشاق

تا بماند همان را تر کی ورد و شتی | تا بماند خیل آن را از اجتماع و فراق

شاد باش ای [illegible] سالار [illegible] گان و ساقیان | ساقیان سیم ساعد دلبران سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

فراز آن ربکه چنین او [illegible] در جنگ خنگ | از دل ابدال گرز و صد و سنان سنگ

استاده بر [illegible] تیغهان بر [illegible] | چنین گشته [illegible] جوشن او [illegible] رنگ

جنگ او در جنگ او [illegible] خسته [illegible] | با خردش پا [illegible] با فرهنگ

عاشق گرد میان جوشن [illegible] | [illegible] از زلف معشوقان [illegible] تنگ

تیغ گوهر [illegible] جنگ او در جنگ جوشن | بر درست جوشن [illegible] خدنگ

وان [illegible] اسنان او [illegible] های او | چنین بس بوالعجب و [illegible] پلنگ

گرد دریا [illegible] روی در میان کار | [illegible] زرنگ [illegible]

[illegible] جنگ او [illegible] خورد | [illegible] جوشن آمد [illegible] کان [illegible]

جوشن [illegible] گان | [illegible] جوشن [illegible] رنگ

داد و جشن [illegible] گان اسپهبد عادل [illegible] | [illegible] بنداز و درنگ

۲ مهرگان جشن [illegible] داد و باده [illegible]
اذر [illegible] آذر رنگ

[illegible] جوشن [illegible] چشمه او [illegible] جواب | گنگ چنین در [illegible] در با [illegible] گنگ

[illegible] بیش [illegible] از رنگ [illegible] | [illegible] پیش [illegible] جوشن [illegible] شناک

تیغ او در [illegible] او [illegible] گرز او | [illegible] او و جام او و [illegible] او [illegible] نهنگ

گاه بهر [illegible] گاه [illegible] گاه [illegible] | گاه جود و گاه خط [illegible] گاه بزم و گاه جنگ

فرق [illegible] | [illegible] زنگ

[illegible] ران [illegible] جوشن [illegible] | [illegible] جنگ [illegible] ارزنگ

[illegible] او [illegible] چشم او | آن [illegible] ران [illegible] ران گردن زنگ

[illegible] ران و [illegible] | از همیون [illegible] فلک

[illegible] | چنین [illegible] نهنگ

[illegible] آمد [illegible] | [illegible] لنگ

[illegible] چنین [illegible] | [illegible] شناک

[illegible] چنین [illegible] | راه [illegible] جوان [illegible]

[illegible] جوشن [illegible] | [illegible] جنگ

[illegible] | [illegible] فلک

گاه [illegible] | [illegible] زنگ

تا برآید از پس آن میغ با تندر رود آسمانی چون زکهر بر دامن میغ گرد زنگ

تا برآید لخت لخت از کوه میغ باغ گون
آسمان آتش رنگ و از رنگ او گردد فلک

بار غمرت بر دل یار غربت بیکران
بار نعمت با نحوست با شهدت با شرنگ

بخت با تقصیر محنت روز با مکروه و غم
دهر با چندین منغص چرخ با چندین رنگ

در مدح دستور الوزرا خواجه احمد وزیر سلطان مسعود گوید

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیک است امشب
مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا
فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو
که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چونین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید
برین گردون گردان نیست غافل

نگارین منا برگرد و مگری
که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حاملست هجر است لابد
نهد یک روز بار خویش حامل

نگارین من چو حال من چنین دید
ببارید از مژه باران وابل

ز گرد عقیقی بوده جفت داشت
پراکند از کف لؤلؤ دیده چلپ

بیامد از وثاق خیمه آن زن
چنان مرغی که باشد نیم بسمل

مرا گفت ای ستمکاره بجانم
که ما هم هم گردی و عاذل

چه دانم من که باز آیی تو یا نه
بدان گاهی که باز آید قوافل

دو ساعد را حمایل کرد با من
فرو آویخت از من چون حمایل

ترا کامل همی دیدم به هر کار
ولیکن نیستی در عشق کامل

حکیمان زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق عاقل

نگار خویش را گفتم نگارا
نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق طعم وصل نگاه داند
که عاجز گردد از هجران عاقل

برین زودی ندانستم که ما را
تفرق بعد جامع یا با حاصل

ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل

غریب از ماه و الا زنیابد
که روز و شب همی گردد منازل

چو برگشت از من آن معشوق مشفق
نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بجو کاروان گاه
بکاری خیمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا نه انیسی
نه راکب دیدم آنجا نه رواحل

نجیب خویش را دیدم میان برکنار
کشیدم برده زانوبندش از تن
نشستم از برش چون تخت بلقیس
همی راندم نجیب خویش چون باد
چو ساحر که بجادو زمین را
همی رفتیم شتابان در بیابان
بیابانی چنان سرد و چنان سخت
ز بارش خفتن همی بغیه ده در تن
سر از ذنب برفت صبح روشن
زمین گشته نمها همچو سوسن
همی بگداخت برف اندر بیابان
بجوار سر شتمهای ... هاهی
چو ماهی از شب در زنده جوشن
نبات آتش کرد آهنگ بالا
رسیدم من فراز کاروان تنک

چو دیدی دوست را بالا در سلامی
فرو هشتم همو بیش آنگاهی
بالحجت ادخلو عیش عفوت یا
همی گفتم که الحشم شهید
نمودم سپاسی او مراحل
همی آدم بیک منزل بمنزل
گرد خارج نباشد هیچ راحل
که بارش ذات طبع زهر حامل
همی گشت از بیابان برف منقل
طبقها بر سر رزق مراحل
ز کوکلی دار دش بیماری تن
همی بر فانت از شاخسار او گل
برآید نغمه‌ها از کوه صیقل
بکوار کمر شمشیر بر حل
چو کشتی گورنده زد بک ساحل

چو گوشم بر رسید آواز خلاخل
خروس پاسبانان گونه‌گون همی زد
عماری از بر زرگر ز لعل تشی
چو گوشش بانگ شد در زنگ زرین
ز زنگ تیزهای نیشه داران
چو دیدم روشن آن پاسگاه آن
نجیب خویش را گفتم سبکتر
بکوک اسپ عنبرین ادا چراگاه
بیابان در نوردد کوه بگذارد
فرود آورد به درگاه وزیرم
معالی درگه دستور کو راست
وزیری چنین یک آیا والا فرشته
وزیران دیگر بودند زین پیش
حدیث او معانی در معانی
همی نازد بعهدش میر مسعود

چو آواز جلاجل از جلاجل
میان غنه ببیبی با عنادل
که طاوسی است زینت خواجه صیقل
معلق هر دو تا آزهی بازل
شده وادی چو اطراف شمایل
بدان گشتی روان زیر حمایل
الا یا راستگیر مرد فاضل
بجم گفت آه نیش باد الفاضل
نشان لها بکوب ور احکیل
فرود آوردن اعشی با یل
معالی از اعالی در اسافل
چه در دیوان چه در صدر محافل
همه دیوان به دیوان رسایل
رسوم او فضایل در فضایل
چو پیغمبر بنوشروان عادل

در اندیشش او بدبسته چو قاردان | در اندیشش او سایان چو غایب
شود از پیش او سایان چو بدره | رود از پیش او بدبسته چو سایب
طرازد از نهیب او هنگان | طرازد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب | اساس حکمت و شمع قبایل
تو آن خلق خدا و نور خالص | عجب کس شنیده است این شمایل
یکی خلقی که هم خلق است و هم نور | یکی نوری که هم نور است و هم خلق
اگر داری هنر داری بهر کار | نزولی را چنین باشد دلایل
تو آن دریای باب و جز تو گرداب | تو آن فعال جود و جز تو خاطل
خداوندا من اینجا آمدستم | بالتید تو و باشد شفقت
یکی شعر تو شاعر زر خیال | یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
ای فاضلی زرد تو تا زنده هسوار | که زی فاضلی کشته قصد افاضل
کرم مرزوق کرد ای یکبارگیت | همان گویم که آخش گفت و عبید
دگر از حد سنت محروم ماندم | بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا تابش قرآنست و تحریر | الا تا نام سیسیط است و طفول
تف باینده باد و چشم رشش | دولت پاکیزه باد و بخت مقبل

وباد برده را در نظم شهرت | دل بیدار و طبع این مقعب

در مدح سلطان ابوسعید بن سلطان محمد گوید

آمد نوروز ماه و با گل سوری بهم | باده سوری بگیر با گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس | دست چغانه بگیر مشت چغانه بچم
از سپه ترد بار داد گران تریر | از در کف ساده کان ساکنی گشت دم
ای صنم باده هی خیزد باغ اندرای | زانکه شد از رنگ و بوی باغ الکی
شاخ را بلبیخت در حال ز رنج تقش | باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم
متوجه را کشت رعد متوجه او در خشش | عاشقه بکشت یار عاشقه او دیدیم
قمری ورد شد کتاب حطی در شد از دقق | بلبل ورد شد بلحن خشه در شد بدم
در حلوات اینست بر بر گل عندلیب | در حرکات اینست تا فلک باد ایام
باز علمدار شد ابر علم شد سیاه | برق جهان خیمه زد بلکه طراز علم
زاغ بباغ اندر چون علم اندر علم | باغ بر آن اندر چون ارم اندر ارم
روم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه | بر رخ و بر تاج گل بر لب طفل نعیم
گردن هر قستر یا معدن خفی بکشت | دیده هر گنبگی مسکن حیمی بدم
رنگ و رخ لاله را از نده و عوده فاقت | شمع و گل زرد را از نمی سکست شم

ماهی در آبگینه دارد و جز علیس زره | آهوی در مرغزار دارد آسیمین شکم

از زره گر نیست آب سیمین زره | از بنفشه خیمه زد باغ سپید اختم

عندلیب خواند همی شعر لبید و زهیر | نار و راند همی مدح جریر و خثعم

بر دم هر طاوسی صد قشر و دیبای قسیم | از پی هر کبکی از قسم دو ده رقم

زرعان رنگین کنند جمله یکی دعا | بر تن و بر جان میر تاجدار عجم

شاه جهان ربیع ایمنی و دل | حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بار خدایی که او جز رضای خدا | بر همه روی زمین می ننهد یک قدم

از بر این زمین و زیر تخت پدر | هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم

روی ندارد کران رسته وجودش همه | الحمد لله در تیغ از خشم و جز خشم

دولت او غالب است بر عدو جز عدو | طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد | عاقبت کار او خیر بود لاجرم

نیت بد رهنمون نیست بد مضطرب | نیت بد بر دو بار نیت بد تهم

شرم خدا افتش ز دل زغائب است | شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم

بد نکند از خلق بد نبرد هر کسش | وانکه بدی کرد هست عاقبتش پر ندم

دیو است آن کس که هست عاصی در امر او | دیو در امر خدا عاصی باشد نعم

در رخ هفت آسمان گرد است اندر فراق | لعنت این اژدهای رزن دیو دژم

خسرو ماهش دو پرچم سلیمان بداشت | وان سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

با تنه نوک شان زین به سر کند نیش | گر همه دیوان ملک هر بار ارد بهم

ناوک شان به پیش ناوکشان بریز | با گذارد به تیغ با گذارد به نیم

تیغ او در نیزه زد بر عدد ان جدای | همچو بمیر زدست بر در جیب الکرم

زنبه ملک زند شاه جهان تیغ کین | زنبه تخت و خشم زنبه گنج و درم

جمله ز بهر خدای و ز بهر خلق خدای | و ز بهر شرع سپاه و ز بهر شرع خدم

وانکه کاین قصه برد هم به پیروز است | هم به تخت نصر هم به بو المحلم

هم که بهرام گور و هم که نوشیروان | هم به اردشیر هم به رستم

فخر چهره برد خود که خداوند حق | فخر یکی زرادشت بند بر عجم

آخر دیری بماند اسپ هم اشکران | زانکه جهان افسانه بس درست ماه داد اسم

الغوث این جهان زنبه جور است افسانه | زنبه جور و فساد زنبه کین و نقم

داد و دین تا بدست فضل دین تاکراست | لیک عظیم الفعال لیک کریم الشیم

داد بر خسرو است عدل بر شهریار | خود به رنا شرف بخشش است و نعم

است خداوند ملک است خداوند حق | است خداوند ملک مقتدا بدم

تا گنبد گردون شمار جنبش چرخ و فلک | تا گنبد گردون پدید نیست چند و چه کم
شاد و روان باد شاه و شاد دل و شادکام | گنجش هر روز بیش و بخشش هر روز کم
دست نکوی جام می پای نکوی تخت زر | چشم نکوی روی خوب گوش نکوی زیر و بم

در مدح منوچهر بن قابوس گوید

برآمد ز کُه ابر مازندران | چو مار شکنجی و ماز اندر آن
به سان یکی زنگی حامله | شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سپید | چو پیران فرتوت پنبه سران
جز این ابر و جز مادر زال زر | نزادند چونین بچه مادران
همی آمدند از هوا خرد خرد | چو پنبه سپید اندران دختران
نشستند زاغان به بالینشان | چو دایگان سیه معجران
ز گرد یک باغ اندران روز برف | صف تا به رود صف معجران
ببین غرابان پرانیده بر راه زر | سیه مزورکان و بیمهم چادران
بپوشند در زیر چادر همه | ستبرق ز والای ترناران
ز زاغان بزرنور گویی کسی | کلاه سیه بر سر خواهران
جهان کارگاه سمرقند شد | زمین از در بلخ تا خاوران

فرو بام و دیوار آن کارگاه | جهان زو چنان شد که کاغذگران
بر این زنگیان ریخت او بر فشاند | که کاغذگر آیند و کاغذخران
نخرند کاغذ از این بیشتر | نه کاغذفروشان نه کاغذخران
شود کاغذ تازه و تر و خشک | چو خورشید لختی بتابد بر آن
ولیکن شود تر از این فرود | چو باشند جنس اندران تیر آن
شده دیگران فسرده به یخ | جهان گوشی روی هیلدران
چو بستان ایران گشته به یخ | چو آهنگران ابر مازندران
برآید بز آن برگ از هوا | جهان نیک پولاد آهنگران
چو بهتر ز خرگاه طارم نگون | به خرگاه طارم در دون اندران
فرو برده مستان سر از بیهشی | برآورده آواز خنیاگران
بگوش اندران دیلک بهیجه | بگوش اندران بهمن و قیصران
رباب زن و در سروران زیر | نی نای زن و دف دلبران
کباب از تنوره برآورده تیز | چو خوی اندر قبای حریص دران
بیخ اندرایی که با نام زو | نکو گشته بی نام نام آوران
خداوند ما گشته مست و خراب | گرفته دو بازوی او چاکران

بعمری چنان کز پدر پیک را / نباید یکی گرمه از کوهران
مراد است واواز تن خویش / چو شبکو دلان و نکو مخبران
کسی کو دهد از تن خویش داد / نباید کش رنج نقل برادران
مرا با ثناهای او نیست تاب / از آنکه پیاده منم با خران
ترا گویم ای سید مشرقین / که مردم ترا بنده و تو نام ران
در آمد ترا روز بهمنجنه / بفیروزی این روز را بگذران
می زعفران خور ز دست بتی / که گویی قضیبیست از خیزران
می زعفرانی که چون خوریش / شود دل ز رود راست چون زعفران
نه از بانگ او یادت آید ز رنگ / نه یادت آید از نرگس و ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب / که رامش بود زنده را مشکران
زیی همچنین سالهای دراز / دمان و دمان و جهان و جوان
درگذشت همیشه بنی رنج گاه / بجنبت همیشه بتی آوران

در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبید الله صادق گوید

شبی گیسو فروهشته بدامن / پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب / بزاید کودکی بلغاری آن زن

قضیب: شاخه درخت است
رامشگر: خواننده و رامش‌کننده
رنج کاه: ...
آوران: سیاه چشمان
بلغاری: شهری است که مردم آن بسیار سفید و خوش باشند

کنون شوئیش مرده و گشته فرتوت / از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک / چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه / دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی / چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت / چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه / چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی تیر است این سبز مجره / زده گردش نقط از آب روشن
نعایم پیش او چون چار خاطب / بر پیش چار خاطب چار گردن
مرا در زیر ران اندر کمیتی / کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده / چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون بافته بند بریشم / سمش چون ز آهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوبش خاره در و خاره افکن

فرتوت: پیر است
سترون: زن فرزند نازاینده
بیژن: پسر گیو گودرز است
مجره: کهکشان است
روزن: روزنه است
نعایم: ...
توسن: تند و سرکش است
چندن: صندل است
ارغنون: ...
مکمن: کمینگاه است
خاره: سنگ است
بابل: ...

ز نعلی ز ستیغ کوه سیاه
زرهی باد به حوالت گردیا
چنان کز رهی دریا بالدوال
برآمد ز تیغ زنگ و ناخ سکوه
چنان چنین صد هزاران خرمن تو
بجنبی برزمان الله ز تیغ برقی
چنان آشکاری از گوزه تنگ
فرودی ز رشیدی شد تندر
تو نعلی نای روشن هر زمانی
هزاران زمین از زلزله سخت
ز گوئی هر زمانی زند و سیاه
فرو بارید بارانی ز گردون
و یا اندر تموزی ... بیابره
ز صحرا سیلها بر حوالت بر شو
چو هنگام عزایم زی مقدم

فرود از رده جستی احجار صد من
که نعلی کرد همچون قزاوکن
بخار آب فشد ماه بهمن
بیک تیغ از ستیغ کوه قارن
که همه را برزنی آتش بجز من
که کردی نعلی تاریک روشنا
تب بردن آن کش خشند آهن
که مویی مردمان کردی چو سوزن
کوش اندر دمیدی یک دمیدنا
که کوه اندر فتادی زود کردنا
هزاران زریخ بنگاه آن تن
چنان چنین رنگ گل بار دیده گلشن
خراو تیشه بر بام و برزن
دراز آهنگ و حال و زمین کن
تنگ خیزند نغابان زمین

غلاف نعلی

غلاف شالکهای گشت صافی
چو بر بوارد و زیش جری ادان
پدید آمد هلال از جانب کوه
چنان چنین در سرار سم بازکرد
و یا بر راهی تیغ که دارد
رسیدم فی بدر گاهی لواوت
در بارگاه سپهسالار مشرق
علی بن عبید الله صادق
جلال ملک ایران و توران
خجسته در فرزانی رهنمونی
سیاست کرد نش تهر سیاست
نگاهبان گشته از آهن زمانه
نقش کار زاری گوی بینه
فروزان تیغ او همچنگام هیجا
لطیف و عرض و رنگ و گوهر قد

زرقی آسمان از بعکس
حجاب تاردی ولت راهی
سان زعفران آلوده مجن
ز زر مغول ورث او رنجی
ز شعر زر و سیم زه بدان
از ان خنجر چو رتابی زنعدان
تولد زنده از غنچه اوران
رفیع شان ابر صادق النطق
مبارک سایه ذو الطول و المن
که در هر فنی تو را چنین مرد یقین
زلفش سنبلش تهر بر لیفن
بالفاظ متینش وردای تیقن
لکنته تو راح در گوش تهمتن
چنان و بیاری بر قسمول تو لان
چو خورشیدی که بر تابد ز روزن

که گر زنبور بادان در سبک ده مه — به نیرو در زبان شمار دارد آن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ — بیک زخمش کند ده نیمه جوشن
چو پرگاری که از هم باز گردی — ز هم بازار وقت اندام دشمن
الا تا آفتاب جاودان است — هنر در یار جوی ... آهن
شنیدم من که بر پای ستاده — رسیدی تا زانو ... بهمن
رسد دست تو از شرق تا بمغرب — نه اقصای ... تا بدین
زنان دشمنان در پیش حضرت — بیاموزند ... شیون
چنان چنین گرد کان گردش آنجا — بیاموزند ... گلشن
تب داری حب داری فراوان — از ... انگشت و ...
الا تا مؤمنان دارند روزه — الا تا هندوان گیرند ...
بریزد از درخت ... کافور — نخیزد ز ... لادن
بریا ابر باشد عنبر تر — نکوه ... کان ...
ز باد و ... خرم ... — میان ... دوش
افرشته خور طرب ... جاودانی — درم ده ... دشمن ...
به چشم بخت ... ملک ... — ... بخش ...

دولت ... باری — ... همت ... کن
... دلبر دل ... — ... دل ...

به روزه ... با معشوق — لفظ نام جام گیر — به ...

ای ... منور ... چون ... — ... آتش ... دم ...
... در ... دل و کرم ... — آتش ... خالی ... ماه
... که در آتش ... مقام — ... که در آب بود ...
... خاک ... ارتفاع — ... مقابله ... اقران
... طبل ... — در ... جان
همواره در فضای ... — پیوسته در هوای تو ... جوان
اوج تو در حضیض ... تو در هبوط — و ضبع ... و تجارت ... ان
با خاک ... ضبع ... — در ... آسمان
از ... استطاعت ... انتظام — با ... استقامت ... قران
هم ... فضای هوات ... — هم آتش ... حقیقت ...
... تو ... هوای تو ... — صحن تو دل ... هوای تو ...
از درخت ... استقامت ... — هم چرخ ... هم ...

التفاقط

[illegible]

در بخت تست چرخ و در صحن باغ خلد
در جنب تست ملح و در حرف کاسمان

خاک است طینت تو و با آب سیم برا
دولت طالع تو و با جوت مهمان

عیسی که چاره جوی تو از تخت پاک نقش
چون جم که زخت از جام ملکان

فغفور فسون زری ز زن و مرد پاک
لیکن ز آدمی همه را دیگر ارزوهان

از خاک و باد و آتش و آب زبان ستاید
تا حکم آب بر سر آتش برد روان

خاک با بساط چشم و دل از آب و آتش است
تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان

هر دم که از حلق نفس برد زکش
در دم ز چشمهات شود چشمها روان

محروری تو بر رفع حرارت گشایت
لیکن تو از فرط رطوبت تو در امان

در آب و آتش ز دل گرم و چشم تر
چون دشمنان خیره گیرد آسمان

حرف بیان معرضه در پیچ و تاب [illegible]
چون نه تمام کرد بهر خیر الکلان

صاحبقران مبارز دین صفدر عجم
شاه ملک ستان و سر ملک ستان

صاحب زلنه رفت او [illegible]
تا صرزر رک رخت او عقل خوردهٔ دان

ایمنیت پیش خنجر او تیغ ارد سر
خالیست پیش منظر او کاخ اردوان

پیکان تیر [illegible] او
چون موی سر [illegible] شعله ازرق فرقدان

ای بد [illegible] زبان [illegible] تو کامکار
فرزند [illegible] زبان بدی تو کامران

از باد و خاک و آتش و آب است زندگی
تا باد و خاک و آتش و آب است در جهان

مردم بدم

۷۱۶

سطری نگار خامه خصم تو کاینات
سطری نگار نامه علم تو کن فکان

گنج بطبع عنصرت آغشته موج خون
اختر رای انورت گشته مدح خوان

قطب فلک نشسته سنانت بکام [illegible]
روی یمن [illegible] فلک [illegible] افلاک [illegible]

هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری
افغان زه بر آورد از کوره کمان

شاید که چرخ گوید [illegible] چون کمان
بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان

[illegible] از کمان تو زره در دهان تیر
رود روان خنجرت آب از رخ سنان

تا کار آسمان فکند صد [illegible]
تا راه کهکشان نبود راه کهکشان

بادا قبیل [illegible]
و آنکه [illegible]

جاه تو بر دوام و جلال تو [illegible]
ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

رمحت
شیر شکار تو

انداخته کمان تو زره در دهان تیر
برده زبان کلک تو آب از رخ سنان

لغز شمع و مدح حکیم ابوالقاسم عنصری فرماید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده به تن

هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گویی اندر روح تو مضمر همی گردد بدن

گر نه‌ای کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نه‌ای عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

انچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / انچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون ریزهٔ گلناری و بر زر رزد / اشک من چون بیخته بر زر زرک یاسمن

راز دار من تویی همواره یار من تویی / غمگسار من تویی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد / روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ناخفتن بروز است و من از هجر ترا / بی وسن یابم همه شب روز یابم با وسن

از فراق روی تو بنشستم عدوی آفتاب / در وصالت تیره شب آرای بنشستم مقتبس

من ز کردار ان خود دارم ستودم هم عیان / نی بیکتا ان راز دارد و نی و عالم بروں

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع / طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمسادوبی

نعت فردوس کند لفظ فصیحش از اثر / گنج باد آورد یابد بیت بیت او از ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر / تا همی بویی تو ابیاتش همی بویی سمن

حلم او چون کوه و زنهار کرده او کهف امان / طبع او چون بحر و لفظ گوهر او در فطن

کار بی نظم او گاه بزرگاه و مدح و گاه هجو / روز جد و روز هزل و روز ملک و روز زن

ور بیا موزد بکرها طبع وی از هر فنی / جانفزود و بیک و غم زدا و دلفتن

که جریر و که فرزدق که ظهیر و که لبید / روبه و عجاج و دو بکر اعشی و نفر از ایران

که حطیه که امیه که خطیب و که کمیت / اخطل و بشار و برد و آن عراقی بوالحسن

ور خراسان کو شعیب و بوذر ان ترک کش / وان صبور پارسی وان رودکی بارزن

لنز کرمانی و دو رازی و دو دلو الجیم / سه سرخسی و سه کاندر بلخ بوده معتکن

این بانی این رودی ان منعقان قیص / دهقن و بوشکور و ان ضعی که بو العلا در زن

وان خجسته بلخ شاعر کو بود بگذشتگان / عروه و عفرا و هند و لیلی و ملک

وان دو ابراهیم و اندر طرفه و دو نابغه / وانده ختان و سه اعشی و بیته حماد و دو سه تن

از نجار ابیح و بیح از مرو و بیح از بلخ / هفت شاعر نوری و سه طوسی و سه نو مجن

گر فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند / تا عنصری روضه بینند و طبعش بستان

تا زان آثار و شعر خویش کرنده باز / نی را آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن

اوستاد اوستادان سخندانی شاعران روزگار | شعر او فرقان معجز شاعران ساحر سخن

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او | هرچه در فردوس یار او عدل گفته در یمین

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل | ذوق او انهار خمر و ورنش انهار لبن

لذت انهار خمر اوست یار او حباب | راحت او روح لطف وقت یار منتخب

زلف او چون ضیغم و در دل او مرد می | از تب مشک ختنی و زر عدن در عدن

وقت صلحش کس ندیده غول ازو غرار | وقت خشمش کس ندیده غرار از غول

نظم او چون لفظ او و در ق ... از او | هر خطابش هر عتابش هر بخشش هر سخن

همتش ... و معالی اتم و بندار ولید | حکمتش علم و جلالت حال هشیاری فتن

زین فروتر شاعران عیبی ندیدن منتشر | وین حکیمان دل تکلف وا و بسیار فن

[illegible] | گرچه بی حرمان صاحب آن اندر فن

چند ای مجلس برکی باری براد | نعت او بر دوش ... او ...

بار گشتن خنبر کاتش و حلقه خنبر زده | کام زان خنبر زنده سپید و بانک ... گران

نور حبت در ... خنبر و ... | هرچه ... روزه بادهٔ ... بورن

خنبر زمانه اندر آتش خنبر سیخ ... | خنبر ... ها در یبابان خنبر ... در دن

رام زین ... شیخ ... | شیخ نوزده ... چون ... گوه کن

شب او وادی ازو گوش ازو ... | چنان چون ... خنبر ... چنین ... خنبر

بر ... ... سنگین ... منجنیق | در ... ... و ادی حوران ... نطق

... بر لشکر خنبر ... | ... حوران کنه خنبر بار زبان

رخش او ... شیدز با او ... | ... با او ... بار او ...

از طلش ... عدارش همچو چشم ... | ... گشته ... خنبر ... ابر من

این خنبر ... زند بر روی ... | ... خنبر و ادی ... سنگ ... ریش بن

گشته ... خنبر ... کران | ... نقش باران ...

همچو آواز ... آوای ... | همچو ... شاخ ... تن

... خنبر ... لادم ... | ... خنبر ... ها ... مجن

... لاجورد | [illegible]

... لاجوردی صورت ... | خنبر ... بر ساغ ...

... خنبر ... قبضه ... | ان تاب آتش ... بر سر کوه من

خنبر ... نقش ... | خنبر ... خنبر ...

... شب دوان همچون نغمه ... | ... تاب ... خنبر ...

گاهش اندر شب ... گاه ... | خنبر ... گاه ... رشته ...

در میان قهقهه چشم من بگشاد خواب / تا همیشه همچو آن رخ می‌کند ای تیغ‌زن
آنگه از من وا من قالب او مستم خفتک / تا بسوزم خاک زر باد از لطف آن
ای میوه‌های بستان بیم که از بند آن / خوش نباشم بر تو خوش روزگار
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای چین / غنچه لعل‌افروزت و غنچه بهار
رو خواهی پیش او با بر درش بنشین / گر خواهی در حالت عشق خود شو
رو مهتاب خواهی اگر نقش خوشتر / در بهشت عدن خواهی گلستان باز
وانگه استادان کنی بی‌عذر یا شیدا زار / تو سپاه دانی مرد زر دیبا و لا
همچنین استاد تو چون قیس او در جهان / تو چنان چون آن شتر با شتر
اشتر با واد زنادانی فردوسیه را / بی‌عذر پیش از دانش شعری بیت از فلک

در شکایت حشاد و دهای خود گوید

ده شدان رفتی چند آن گنده فردم و خفتن / مال اسطرلاب بی خرد ابر آن کس
شر ز شها لو بر ها دخترکان خفت / همچنین و دولت الوهان قرآن
هاسدم رفتی همی حسن گستان زر حطاط / تقصیر و حسن شکفته گل خوش با فردوس
هاسدم خواهد که او حسن می‌نگرد / هر که همتای دق وارد که گرد سخن
هاسدم گوید که از بیت گفتار حق / لور گستر حسن جان و تیر کشتی سخن

نو گستر

کور کس با حس پیدا بود از ایات / از کجا ز راست آید نقش گور اندر ملکی
هاسدم گوید برادر در ستانم بازی / در ستان را خود برابر و بجوار فرخ جنس
مردم و اما حاسد است او می‌برد پیش / هر کسی را زشت خود جلوه کند در نقش
هاسدم گوید چرا با تو در کار شد / بیت نقض نگار را بیت وقت و دانستنی
هر کجا باغی بود انجا بود آواز مرغ / هر کجا مرغی بود انجا تو دیدی نقش
هاسدم گوید که با مریم و تو زنار کی / بیت با بران بد انس مردم بر باد تن
گر نه بری و انس ملوک بران قرآن تکی / دو سپید و نقش بر روز آن لعل
هاسدم گوید چرا خواست لشکر شعر / از آن تو خواسته هر کس هم نبات
شعر تو با معین وزان تر با جمیم / کس خورد با جهیم آمد با معین
هاسدم گوید چرا از خدمت خسرو کنی / رو بهان را گرد باید خدمت شیر
پیل پای را روزی اندر خدمت پیلان برد / بندگان را نعمت اندر خدمت شاه
هاسدم خواهد که شعر او تو سهاد / باز گشته لشکری زلف خاک
زهره حکمت خدا اندر که شاعر بهاد / نه هر که بایی بود در با قبای
شاعری نسبت دارد شاعری تشبیه ما / مطربی فاکه بی دانه مطرب
هاسدم گوید چرا در شکاه و قهرمان / ماه و لعل و حقیر و تو اتش و دهن

۲ شعر تو شوریست که کس با غلطش بر عیب و عیار ... کم بسیاری بسود در باطن در بیش

قول او در حق او هم صحت است و هم ادب … فضل ... رنج عقل ... هم شاهد است ... دلیل

حاسد ار گوید که بینی با تو باشی در عقب … ور زهی بر گو که چند از حسن معنی خوردی بیش

حاسد ار شاعری ور فهم شعر دم … همچو ما شو ضعیف ... در اشعار بیش

شعر ما گفتن ... ازین که ... باد رست … نکته ما را دل ... از نشان الحقد ... خویش

حاسد ار ... برین در گاه سلطان ... ام … بر قدرت ... خلعت در حرمت وی ... خویش

از چنین ... شیر بود ... که ابر کو ... شاه … لیکه با دیگر باید مرز را بود ... چون

شاه را سر سبز باد و تن جوان با برزبان … شاعران ... ایش از ... قصاید روم و ... چین

سال با وی ... با مرادش و جهان ... اوست … سال ... تو با ... در گوش ... جهان کشش

هستی ... و ... دولت کرا خواهد بدین … آنکه ... در برش ... حق ... پرور ... ستیش

من ترا از جوشش ... در با ... شاعری … الفرض تا شاه ... او حق ... تعلقش

سر فرمودست که در دهان شعر او در آن ... حرمت … بود سالی ... نیک منش ... از آن

گر ... فرمود بودی ... تیره نواز … بهر ... در آن ... نوبت ... کرد خویش

لیکن اشعار ترا ... الفقر ... ان قیمت بود … کش ... جواب ... شاعر آن

گر نبودی ... دان ... من هر کسی داند که تو … ... شعر ... هم ... نشین

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو … تو ندانی ... وال ... دوازده ... بنشین

من بسی در آن شعر ... دارم زر … تو ندانی خواند الا ... مصحف صحیح

خوب است اندر ... خسروا ایران ... مست … خود ... تو هر گز ... شد در ... بنشین

من ... از در قدم ... ز ... بیش … بهتر است ... فضل ... یاد ...

ای تو از شهریار شهریاران گردست … ور نه اندر ... تو ... چند ... از ... کین

گر نباشد در چنین ... چه ... ندی مر ترا … عارضی بس ... از ... کس ... نشین

هیچ سالی نیست کز ... دینار ... چهار صد … از پی عوض خشم ... دور از ... نشین

وانگهی ... از ... جهان ... تم … گر نه ... از نسبت ... زربخت ... بر این

بازش ... شود ... که ... همی … گوشت خوک ... مرده ... چون

مرمرا باری ... در گاه شاه هست ... … نزدی ... درگه آن ... آید ... رفیقین

شاعران را در ... درگاه ... دور ... … ... عد ... بیش ... آورده زین

آنچه ... شهر ... روزی ... شاعر ... … معتصم هر گز ... ... نداد ... نشین

... چنین ... بسیار ... … تا ... بخت ... سایه خسرو ... تین

... گردون ... … وانگه ... گردون ... الا ...

وصف ...

ای باده ... تو بهر جان ... … گر ... ز دل ... خون ...

بی تست همه نیش دل و کام و جانم
با تست همه عیش تن و ریش تن من

هر جا که یکی کاینجا آمد شدن تست
آنجا همه که بین آمد شدن من

ای آنکه جهانست همی ارزانی دارد
از تست همه هستی روح و بدن من

و آنجا که بود مستی ایام گذشته
آنجاست همه رسم طلال و دمن من

یا در خم می باشی یا در قدح می
یا در کف می باشی یا در دهن من

می خوش تو را با همه ساله بخورم
رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من

از زاده رفیقان منافی چو بمیرم
از سرخ ترین باده شو شد تن من

از داشته انگور بباید چو خوطم
و ز برگ رز سبز ردا و کفن من

در سایه رز اندر گوری بکنیدم
تا نیک ترین جای بهشتی وطن من

گر روز قیامت برد اندوه بهشتم
خوی می بر خواهم از جمله انجمن من

لغز باسم شمع است

چیست آن شخصی چو زرین سرو چون سیمین بدن
خو نشیند نزد آن و گریان ولدار انجمن

بلغ او در زم سوزنی حالی او صد بیتهان تن
آید او بدون سلاسی زنخ او در دل لگن

خیزران رنگست اگر نورست رنگ خیزران
نارون بار است اگر نارست بار نارون

بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی
بیشتر گردد بتقدیر برید تر گردد تن

رسم و طلال و دمن آثار منازل معشوق که شعرای عرب در تغزلها است

برکی دلکو

هر کسی دارد دهنی پر ز می داد و رزق
وندرو انجم فروزان چون سهیل اندر یمن

اخته چون خنجر زبان ز نایی و آن زبان
هرچه بر وی بند بندد آنکه بر گوید سخن

چون روان ورف از بدل یک تنگ بر کاه لعل فام
طرفه تر آنکه روان او ببرگردد بدن

انجمن سازنده و انجم لعزرو عاجز نمونه
هر شبی بر چرخ ماه و تیره و ناپید و زن

هست معشوقی نکو پیکر که در معشوقها
عاشقان دارد بعشق او دل و جان در تهن

هر شبی کاتش باو اندر شود واله شود
عاشقان چون انجمن سازند بر او انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین
خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

گاه باشد معشوق من بعضی قرین فرگزران
ما ترا در آتش سوزنده لعل متعلون

ماه رخساری که عاشق شده بر دو ماه سپهر
سرو بالائی که مشغول شده بر دو چمن

تا چگونه من چو ماهی بیارند از چکس
تا من بی خو سروی باشد در قفس

پشت من خم همچنان لکن که زلف او گره
پیرهن همچنان لکن که چند او شکن

چون بخندد یا خرامد ساعتی با او ساعتی
نه بدانم ناشکیبا چون بر فرو سنبلم من

من از او بسازنده تر هرگز ندیدم صنم
او ز من مشکان تر هرگز ندیدم صنم

اندر آن اندوه و آن اندیشه بودم دوش دوش
تا چنین در نهفته و آنچنان بخت آرام تن

بخت گفتا چند باشی با عشق اندوه
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

دخش — از غلاف برهنه آورده
معشوقها — گنجاری ویرانه است
جکس — شدیت غش خیز
شمع — بت پرست است
ثمین — قیمت
[illegible] — قیمت

قصیده

فغان ازین خراب پیش و وای او | که در نزاع فتنه آن نوای او
خراب پیش بیش چو پیمبری | که مستجاب زود شد دعای او
خراب پیش پا برزل شده است از آن | نشسته‌ام ز استماع نای او
رفت یار پیرها و شد حبس | سرای او خراب حبس و جای او
مکان او بماند خالی او زمی | دفا نبود خالی او مکان او
به آن چاه زمزم است چشم من | که کعبه و حرمش شد سرای او
سحاب او به آن دیر کال من | به آن آه سرد من ضیای او
خراب شد تن من از لقای من | خراب شد تن من از لقای او
الا که بت حبیب یار پای من | به آن ... قبای عرش پای او
چو کسی که نیست ازو دم او | شراع او سرادق او قفای او
زمام او طریق او ... | شتام او و دست او عصای او
که بت تا بار ماتم ایدون | سراب آب جهت ... بستان او
برم این درخت تاک بادیه | که کم شود خود در ابتهای او
زطعن او به هم راه ... | فراز او مصاف ... او

زمین آن چو دوزخ و ز تف آن | چو مرز زنگیان شده لقای او
به آن ملک جم خراب بادیه | سیاه غول و دیو ... او
زنند مقرعه ز پیش و پادشا | دو دال بار و منش اژدهای او
کنند کاه آن که او شدید حیف | زلزله و نعامه و قطای او
ز ذلک و نقش بار کرده ... | غدیرها و ... های او
شراب او سراب و جنس او دیو | و نقش او حجاره و حصای او
ملع مطربان که او دزد دل | زبیر جو کرک و شیر زعوای او
حرام اه چو سیم کرم ابرم | نکه او ... و غضای او
نشسته من در آن میان بادیه | ز بیم دیو و ناک ... های او
... که هور قبر کون شود | چو ره عاشقان ... او
شب از میان ... روان جهد | ... زیر چرخ جای او
فلک چو چاه لاجورد و دلو ... | ... و مجره ... او
چو چاه لعل کر شود ... | نقط ز ... او لقای او
جنوب او ... جنوب او | کشف ... او
ز قحط چون ... خانه ... | بنات نعش زاده ... او

عدوی جان تو شد در آتش | چو نقطه گشت به دور شهابی او
هزار تیغ تو گر نیلگون چو قبای | شهاب شد به رخ زر قبای او
مجره چنین صبا که از او قند | روان بخروم او بنای او
بر آن گوی که صبح روز دروند | بهای او هم کند بهای او
قسم به آن چشم در دولتش نبود | تنیده دم شود چو قوتای او
رسیده من به شهای بادیه | به شهار رسیده هم غنای او
به مجلس خداوندگان به گفتگو | که یافسیده هم چو او جدای او
هنری که سنگ منجنیق را | ندارد اندر آن هوا دوای او
به جایگاه عزم عزم عزم او | به جایگاه رای رای رای او
که گرد جز خدای عز اسمه | رضا رضای او قضا قضای او
نه در جهان هلال چنین هلال او | نه هیچ کبریا چو کبریای او
صبح منور به هر نمی نبود | دگر نه جود او نبود سخای او
قضا ختم چو به دست دهد هم | که رسد بغایت سنای او
ز شرف [illegible] صفای | ز فضل [illegible] صفای او
طبیعت [illegible] | جمیله [illegible] طبا طبای او

همیشه تا سازگشت و فرو اسپر | سازی گشتم تا همیشه ای او
الا که تا فلک گرد بر آن روان | شجاع او و دهیه دعوای او
نقاش از او لت بمنت | رسیده در خسرو او بلای او

در تشکر لشکری عید فطر و مدح خواجه فرموده

ماه رمضان رفت و [illegible] | عید رمضان آمد و المنة لله
[illegible] که بود آمد نه آمده بهتر | [illegible] که بود رفتی او رفته به
ز آمدن عید و رفتن [illegible] | ساقی بده هم باده برباغ و سبزه
[illegible] روزه برین سرخ ترین [illegible] | زان سرخ ترین باده [illegible] داده
[illegible] دستم الحام [illegible] | جام دگر آور [illegible]
[illegible] | [illegible] بخورم جام [illegible]
در چند [illegible] خواجه [illegible] بخورم می | [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] می بخورم تا نبود [illegible] گفتم جام | با ساقی [illegible] خواهم [illegible]
در خواجه اعظم [illegible] خواجه | [illegible] که [illegible]
[illegible] خدای [illegible] خواجه [illegible] | کهتر [illegible] مهتر [illegible]
[illegible] خدا [illegible] | اقبال [illegible]

۲ به فر شه از عشرت او نخت گوخو عاقبت شود از عادت او نخت موته

بالسنة الغایش که زین جلت و جود بس | الحکمة والجود بسی مفتخرا

از رسته خورشید جهان را زبان تا م | کز رخ او تابد بر دانش فره

در ساعد او چنبر و در دست او تابک | انگشت را و بر شاخ و در او جود فراکم

روز ملک چون سخن خوب شندی | از آنکه سخن هوش کلیش که باز آن ره

روز کر اندر آن که دو آثام دریوق | بودی به الفاظ تو در اخبار فره زاه

کر جان تو گفت به زد دریای زرکشت | بسیار فرازنت ابر مرد فره

زیرا که هست تو بد و راه باج | گفتار خرازد تو ببرد راه بری ده

اندر چه جبهی هانت شکند تیر | وندر گلوی از نوالت فکند زه

از منفعت دریا و ز مردم دریا | بسیار که و بیش خورد منفعتش به

نام و خرد و دهش تو ما ز تو بردیم | انگور لجاز انگور برد و ز نگشت برادر

گر چه بگه سخن تو باشی و نه مطواع | مطواع که جود تو باشی و نه مکره

فی نیته که زر زیاکت تو شمرام دریا تم | انکه سود ساده دل و خیره و داله

از بیاد او بیمن و رش مقامی | سجع تشبیب کلش بیش شفقه

یا الله خواهم فرخنده از ایزد که بیاید | این شعر تو شگو بر از آن روزه شنه

معدود ز بهی دار که آن باد کرخ | شود گرشت گویم این بابه

از راه تو آن باف مدیر تیساه | تا در تو آن گشت ز تو شه بقافیه

بخت از لی یار و بقات ابدی یار | ایزد و مرسا نادر جهی تو سکاله

در صفت جشن و عید مهرگان زبان

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه | آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان | نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه

گلنار با سیر کهها شاهسپرم با جلکها | گلزارها چون گلکهات تنها چون ادویه

لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن | نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه زاویه

نرگس همی در باغ در چون صورتی از سیم و زر | وان شاخهای سرو در چون گیسوی رعنا لیه

وان نارها بین ده رده بر نارون گرد آمده | چون حاجیان گرد آمده بر روز کار زاویه

گردی برآید پخته رز از ترنج آغیخته | خوشه ز تاک او بخته مانند سعد اخبیه

شد گونه گونه تاک رز چون مشک بید و زرد زر | الکوثرت باید خرد زر کرد آوردر و دا غیه

میغ همی گرید از آن بان چمن وسرو و تاران | قمری گرد اند زبان بر شعر ان طغیه

هست خیال تشنگی ساقی جامه زرین کنند | مرغ آشیانه نفکند اندر شود در زاویه

انگورها بر شاخها مانند هیمها خیمها | وان نارها چون کاخها آتشستان خلاگ

گردن لب آن کفچه گردن لب آن خفچه | وندر شکم آن بچه چنان بیش الجاریه

۲ اردو سوی چو خشت شان دگر بد رد پیشان — در فرقشان و شستشان اندر اش ...

بچه ماند از لهو و ماندند از عدو — ابر بیرون شان کلوا بر سبیل و قاشیه

عنبر خاکهاشان برکنده خشتشان از بن برافکنده — آرد لیغر وا افکنده در خسروانیه

محکم افکنده سرها خم تا با پهنه با هشتم — واکه لب باید با قدم آنکه بیارد با تکیه

خشت از خم برکنده باده زخم برون — واکه ور اوراه فکنده در قطره مردانیه

عنبر صبح صادق بر دیده ام مرا در — جای دیدش بر نهند خشت خشته معوذه

لیک بخور لک روش باران عام از باید آورد — ای از در ملک قبا در با تاج و تخت والیه

ای بخشیار از آستین صدر امیر منش — عنبر تو از فانقش عنبر تو ...

اگر ادب داند همی حب ترا خواند همی — کالفاظ تر ماند همی با لفظهای تازیه

دشت همی بدره گی سایه از ان ... — تا عوهی دره ... حکایت قاشیه

دشمنت را جز بدکان جز بند ابر ... — در بنده چه در ان خاک در ... آید

خشمت اگر بلکه مر دل خشمش کند ... — گرده جز اطلال و دمن دوار فسطاطیه

از چه شکوه داری بر تو ور همت و الا ای تو — رسوا از خدا عالی تو از تعصبهای ...

بر ابر عالم تر ای فخر ادم تر ای — دانا تر از رستم تر ای در کار خشک و تعبیه

بار تو خیر و جود و غنی بار است قاطمی — لخت تر جود و مردی خلق ... خاتم ...

مارا دهی از طبع خوش چون آن ماکان — عنبر داد و ما لا از خشن بر مصطفی راجاریه

روزی بود کان بالشان بخشد دلا راتم را — از حد خط استوا اعلات ... بقعه

از فتح و در بهی آرد و ترا ... بهی — این سنبه را اگر آن ورمی ... سبه را الزه

بسته عدو ار است بسی چون بخلاجون خشی — گشته کرد مردی و دو هش ... اکش دروند ...

فرلقه نعوی شیر در تعقب دلا ... ظفر — از سیف جو حق ترا ... قتر در وقت ...

جون فتح ترا آمد حسم کریم که ... — از انکه ابدر و هم از چرخ یا رودها فته

لاله و نسرین بود تا زهره و بر دو ... — تا جشن فرودین بود تا عید ... ضحیه

عمر تو باد ... پسران بود و تر یار ابر پیرانی تن — همسایه با دا خادوان ... بار ... قنیه

در مدح شهریار گوید

رسم بهمن ... ارز تو نالند لکن بهنجه — ای در خت ملک از تو شاخ و بدای

اور فرود بهمن و بهنجه فتح و تح نرد — و تخت با دار فر دو بهمن و بهنجه

از ... بستان معشوقان ... خا — ابر بانک ... بزی ... بر سبزی رشته

ربت بیداری ... چپ چپان خسیان — ابر ... رنگکاری و بید ابسته

با نشقار و جامی ... طاوس ... — ابر تا ... طوطیان از طرطیان ... و

ای خواجه نگه دور خشم تو از خشم تو — در چند ... سنگ آتش و آتش ...

خشم تو عنبر بها ... زند واد و بنی — گر بیو باد و جهان ... که ... اشتم ... کرسنه

در دو عالم گوش من مینوشالی زانکه نیست | زیر بار منت کردن هر سو فی و هر توسنه
تا ترا ای شهریار امروز اندر ... | جز بکو خم حوادث جز بکودن ...
با مداوان جرعه غم را بکن پیوسته‌ای | احتیاج ... از طلایه ... پر زبنه
زانقلاب ... اندر حضر و اندر ... | ساقیان ... ز ... خنیاگران ...
ساقیان تر خورند با ده اندر باطیه | هاونان ... عنبر ...
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم | گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر | گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه
گه نوای هفت گنج و گه نوای گنجگاو | گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه
نوبتی مالکریان و نوبتی سرو سهی | نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاورزنه
ساعتی شبدیز و ساعتی کبک دری | ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه
ماه فروردین بکف جام ماه دی ... | مهرگان ... ماه ...
نای سیصد ... ساغری | لعل ... شهرود العصیر ...

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

ای ترک من امروز نگویی بکجایی | تا کس نفرستیم و نخوانیم و نیایی
هر کس که بیاید بر ما زود ترآید | تو دیر ترآیی بر ما زانکه بیایی

آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو | عذری بنهی بر خود و بازی بنمایی
چون با دگری فریاد کنم تو بخندی | در با دگری هیچ بخندم تو بشایی
گر آید بر من کس مسکین جز بر من | ای ترک چنین شیفته خویش چرایی
زی کوکبی تر دل من بر باید | کس دل نرباید ستم چون تو ربایی
من در دگران زان نگرم با تحقیق | قدر تو بدانم که بخوبی بچه جایی
هرچند برین شعریان در نگرم من | حقا که بچشمم زهمه خوب ترایی
با تو نه بدل که جفایی کنم از پس | هرچند که نیست در تقصیر غنایی
ور زانکه کنم نیست ... بهتر از این چند | هرچند مرا ای بتحقیق نه مرایی
بی خدمت و بی جهد بنزد ملک شرق | کس را نبود مرتبت و کامروایی
شاه ملکان پیش رو با رجلان | زاید ز بد ملک با فره و بار خدایی
مسعود ملک آنکه بود ثابت و باشد | از مملکتش تا ابدالدهر جدایی
این مملکت خسرو تا باشد ثابت | با طلعت شاه و هرگز باشد بنمایی
انگیزه دولت این ملک شرق و ملک | انگیزه ولی باید و انگیزه دهایی
با هر که وفا کرد و وفا را بسر آورد | بس شهره برد در ملک آن ایمنی و کامروایی
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی | ور نامه فرستد سوی فغفور ختایی

۲ ایزد و بر آفاق بدو داد و حق داد | حق نبود آنچه نبود کار خدایی

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
وز هیبت فغفور کند پشت دوتایی
هرگز نکند رغبت بیداد شه عادل
با گاشیه خویش و غلامان سرایی
الا که لگام دل او گیرد همه کار
آن گنبد پیروزه و آن گوهر زیبایی
چنین قصد ری کرد و بتغزین پیاده
شد تیره بهار از همه بویا و بهایی
چون قصد گیلان کرد بزرگان و
کاین ملک کی ملکت خویش و گدایی
بس کرد طلایه سپهی خواست ز گیلان
هرگز به جهان شیر که دیده است ولدایی
کار همه و کار تو تا نیز نشد
زین تیزتر باشد شان تا بنوایی
امروز که توبه دهد ز لب دریا
گر دست شهنشاه بود دست رهایی
سالار سپاه آن چه ملک شد به سپاه آن
بر شده بهوا است چو مرغ هوایی
گرچه بهوا رشته چنین مرغ همیدون
ور چه ز زمین رسته چنین مردم مایی
فرزند هزار کار فرستاد همی داد
ز بند کی خویش بیک بار نوایی
ای یار خدا و ملک ما چند ایان
شاه ملکانی و پناه ضعفایی
در دار فنا اهل بقا خلق ندیدست
از اهل بقایی تو در دار فنایی
هر کس که نشاید ملک هفت سموات
بر هفت زمین بر ملک و شاه و سپاهی
ملک همه جهان را بجزای ملک بادا
چنین بر سر نه و بر آن کشایی

زانک همه مشرق بتیغ جست زدودی
زانک همه مغرب بیابیت زودایی
هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر
فوق سر او زیر پای بیسایی
آید بدر تو با سپهی و حشم و جیش
تا ملک دهد دیده بروی تو روایی
جاوید زی ای بار خدا یا ملک ملکات
با دولت پیوسته و با عمر بقایی
یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام
یک گوش به چنگ و دگر گوش به نایی

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود فرماید

ای لعبت حصاری شغلی دگر نداری
مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
خوبا که من بشادی روزی همی گذارم
خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
گر دوستدار مایی ای ترک خوب چهره
زین بیش کرد باید با ما تو خواستاری
نیکی و دوستداری نیکو بود بخواستاری
وانکه خواستاری باشد ز دوستداری
تو خوار کار ترکی من برده بار عاشق
زانست خوار کاری خوبت برده باری
گر با تو برده باری چندان نکو نمی
ور صد ستم نکویی چندان تو خوار کاری
گر خوار کرد کاری با تو نکو نمی نیست
یاری تو خویشتن را از دیگران بخواری
من دل بتو سپردم تا تو مرا نرنجی
زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری
گر زانکه جرم کردم کان دل بتو سپردم
خواهم که دل ز دستت تو باز من سپاری

دل باز ده بخوبی ورنه ز دور که شه — فرمود است خیلی بازی نقش آدم بیازی
از درگه شهنشه مسعود باسعادت — زیبا نباشد ای دوانا شهریاری
شاهی بزرگواری کورا بهیچ کاری — از کس نخواست یاری جز از خدای باری
او را گزید لشکر او را گزید دعوت — او را گزید دولت او را گزید باری
از تاک اگر شاه بال شهنشه ... — زینت زنده ملال ایشه کند ...
گر زانکه خسروان را عهدی بود ... — خسرا کران او را ... باوقاری
انگلیهای ملالش از کوه ... — صندوق سلهایش از صندل قماری
ای شهریار جاه دل انجمن صید کردی — انجمن کاه باید اکنون که می سپاری
جام چند گیری عیش لطف جرای — ... ملال چراغ شاخ حال کاری
فرزند را رحمت لطفی بزرگ ... — با بنده باز بخت باشد ... بختیاری
ور خوانی تو شعرم این آمدت زرداد — رحمت کرام طبعی رحمت بزرگواری
انصاف حرفها که شعر شنیدی — نیکت ... رحمت ... شاه خوانی
شعری که تو شنیدی رحمت سحر ... — رحمت وزان ... لفظ جاری
به گفتن اندر ... تو ... — ... زرشت ... باشد زکم عیاری
ای سیه مصطفی ... کشته که فران ... — با آن همه نبوت دان قرار داری

چندان دریغ و بهتان گفتند کاهوران — رحمی ازین مریم بر مریم و حواری
من گشتم که بر تو شوان دریغ گفتن — نه فرض انجام نه ماه و ده چهاری
ای شاه ... دل رفتن چرا او فتاده است — ... شتم که عقل ... شماری
تو آنکه ... خسرو گوئی دریغ باشد — و شک دلیر مردی کان لفظ ... ماری
باز همی چه گوی تو داده ... که خیره — دنبال ... شیر خواری
همین رهی ... باز لطف — مهمان ... نقش ... داری
و انجا که من ... — ... کار ... شماری
با ... — نه ... کاری
... که شاه ... — خود بار بار واند از ... کاری
تزویر کرده ... — زانکه ... شماری
آن جایگاه ... — ... کرده ... فرازی
... — الفاظ ... طبعهای ... باری
... — ... قدرت ... کامکاری
... — ... ده شعر ... بهاری
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید — ... تو ... داری

من شعر پیش کردم کالای آخرش آر — الفاظهای نیکو ابیات آبدار جاری

گر تو بهر مدیحی چندین طمع خراجی — زنهار تا صنوبری بهار بیقراری

من در این دیارم مدح کسی نگفتم — جز آنکه نیم دیدم در آن شاه چه داری

جز رود شهنشه رودکی رفتیم — نه رود حجازی نه رود بخاری

عیبی نه بینم که هیچ کس بهتر از این شهریار — از بهره وستایی وز بهر یک ده داری

وانگه ز تعلیم رود که شهنشه — تا باز گشت بعطف ان از لاله زار ساری

این راستها ز بدیم دل کو بهایش یاد دم — دریای با جواهر در دیده تا زی

بایسته اگه روزی خواند ملک همیشم — تخم شود مساعد روز و م شود بهاری

الکونکه شاه شاهان زینت گر در خدمت — الکونی که رحمت شه از بهر در گذاری

خشم آمدت که خسرو رفتی گشته گوئیا — ای دو یک آب در یا زرفی بربیع داری

ای گاه شاه خسروم عیبی تو هزار بوده — الکونکه دیده خسرو از فی امید داری

حاسد چو پیش من بهتر رود بعادت — عیبی بار پیش من بهتر رود سماری

شاها برغم حاسد خواهم که غیر پیرا — خورشید خوان و گر زرفتیم کاری

دایم زتن امید ۱ عزت و علا — فضل و بختیاری ملک تو اختیاری

زر زتو تخت دارد زربرت چرخ و ما — ز خیمه صف غلامان زال تو صف خراجی

در صفت فرزند و مدح ملکشاه و قیصر گوید

فرزند در آمد ای مه چهری — با لاله لعل و با گل حمری

بر خاک زبان گرفته پیدا باز — ابلیس دو زبان رومی و عنبری

یک مرغ سرود باری کرد — یک مرغ سرود با دراوانبری

در صحنه شد چو مطربان عیب — در زمزمه شد چو مویان قمری

مانند وشان مطرب کرده — مانند وشان منقری بصری

در دامن کوه کبک سنگران — در رقص هم رقص با کدری

بر تیر الف کشیده و نیزه اش — خمیده کشیده الف زیر صبری

بر تیر کشیده هفت الف بانه — از بهر قسمی و بازی پیچ جبری

طفلی سکه بیت و قصه کرد اندر شد — با مردم روستائی و پنجری

سر او بنهاده زده و شلواری — از بهر سبزه و از گل حمری

سر ازین سخن پای آستین لیکن — شلوار چو آستین بر عمری

به به چو کشیده کیست پیشیره — با زلف اباز و دیده فخری

در فرق زده است شانه مشکین — با گیسوی دراز از عنبری

بر شاخ درخت از غوال عیب — مانند شب سوزنی چه قمری

به وزن جو عروض بحرها گیرد	شاعر نبود برابر تو شعری
طاوس سپهر عنصری خوانم	ور تیغ مشعبد شود چهری
رنگ جسد یاسمین تو	زر بخت فرا به پای چمری
جنبید سر غنچه‌ای تو	ز گردن تو تهش زیر عطری
خون دل لاله در دل لاله	افسرده شد از نهیب تو عمری
صد گردنک زبر جدین دیدی	رنگ تن خود ز نرگس تری
زرین سر کیفر افراز گردن	نشر گرگس برآورد نسیم بیداری
شب و نگران تو زلفی	گلهای تو دل تو چه بری
ای تازه بهار سخت بدرای	پرانه و پهره نور عنصری
باللک و کفار حیف لعبد له	بازو و ضیا ولیلة القدری
از بس ربیع و از نسیم عرش	چون نافه مشک و عنبر تری
از رنگ و نگار صورت نگو	چون قصر ملک همه قصری
سرچشمه و منطقه عادل	قطب کرم و منجم بحری
با چهره ماه و طلعت زهره	با زهره مشتری و عفت زهری
در داشته زرق کتر بهتر	در بافته طبع سحر بو زری

افزون ز شرف ز تربه و عرضها	وافزون ز نسب ز تیمی و بکری
زنده چو مسیح مرده از مرقد	از بد و لی او بری و بد جوری
با عود آتشین و نوش او	زر خورده ز نیش شیر زر بکری
از سنگ و آسیا فرو افشد	در پیش رخش چو کوکب دری
از بیم کهند و نیش ینک ذره	گر زرا نبود ولی برق زری
ور راکه نغزوی بنا گاهان	بر او فتی از شیر ها بری
زان جانب آتش گرد ...	از تنگ حقارت و زبیقدری
مرا فلک ستاره و بدرا	سرّی ملک ستاره بدری
گر نیم کسی طلب کنند ثنی	ور شیر کسی طلب کنند بری
دیوانه طناب کاغذی دزدد	چون آنکه ز صف آهنین دری
چنین تیغ که شاخ گیرند تا رزو	از سنگ بزرگ آسیا ری
آنگاه که شعر تازی انشا ری	همتای لبیدم و اوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گوئی	استاد رشید و سیر بونصری
با جام بزم خیبر حیدری	با تیغ برزم عنتر و شمری
در حرب هزار گیسه را بی	چنین حارث ابن طالب المری

آمد خلاف شیعی و سنی | آمد وفاق طبعی و دو بری
تا فاتحة الکتاب برخواند | اندر عرب و عجم یک سنقری
در دولت فرخجسته آزادی | در دایره سپهر بچه غندی

در صفت بهار و سیر کامکار گوید

اندر که ز تف بهار غنچه مهی | خندید بهشت عدل شد هر چمنی
بر سر هر زلفی ماهی تمام | آتش ستاره بر کنار هر چمنی
یا چو سیم اندوده بنفشه بدیع | حلقه حلقه کرده زر زده دامنی
باندوان بر هوا چو کوس فرح | بر شاخ دامن شاخ چمنی
نیم دمان بلبل بر آتش | تا زجسته و دهن هر دهنی
هر که ولی ز ترسا خرمی است | هر که چو لیلی زند با خوشی
نرگس باز میان مرغزار | همچو در بیضی رخ زران جمی
سرو بالا دار در پهلوی مورد | عنبر دراری در لک زلف کوهی
بوستان افروز مثل شیران | چون نرگسی مثل هر ذهنی
بر سر هر شاخساری مرغکی است | نو زبان هر یکی نسیم کهی
در بوستان مانده معشوق سر | باو کر کونه لیلی هر کهی

صحرا بیابان است

زر ده و هی
زر خالص است

خفیف و سایبانست

سیما
بنفشه است

هم نیکو کار دهر

بر نکو کار و بر حق گذار | ور بان ز سر و قستخ بری
آفتاب رخش اندر پیش او | چون به پیش آفتاب اندر چمنی
از زمین بر ثبت روان قیه | از نوک نیزه بر دار کی
روز هیجا بود کشور گشای | روز حساب‌ها بود کشور دای
عقد جود او همه پنجه بود | خود بر ثبت جیب بود هر پنجی
از فراز همت او نیست جای | نیست افسوس ز عبادان دنی
آفتابی بر برگ سیمون بیر | رفته در هر بیعه پیاده ای
در کمی طمانش که پادشه | شیخ نوردی به کنی وادی جهی
تیز کردی بهمنی پشتی ابلق | کرد نیمی خورد و متولد فربهی

در صفت بهار و وجوب عرض بخشیار زر از امرای ... گوید

نوروز روز کار محمد دلکشا همی | وز باغ خوش باغ ارم رو کشا همی
نرگس میان باغ تر لؤلؤ درم | اوراق غنچه‌ها حیله کشا همی
زلاله زار لاله نعمان سرخ رو | خالی ز رنگ و غالیه رقعه کشا همی
ذات ستر آن چراغ طورش دلبری | گلگونه با نافه مسانه بر زر بید کشا همی
قفل رکهای بسته تو گلگشت بقصد | بیکانهای بهمن زر ید کشا همی

نیست افسون ز عبادان ... ما است
... مقصد ...
فرق ... مقصد ... ست

شیخ
دامنه کوه است

غنچه
غلط است

شراب وار از شاخ گل زرد هر شبی / دینارهای کرد مجدد کند همی

از بهر آنکه زلف معقد نکو بود / سنبل باغ زلف معقد کند همی

وز بهر آنکه روی بپوشند خوبتر / گلنار روی خویش مورد کند همی

خور باز مجمری ز بنفشه در بنان / کوکله کند به تیغ مهند کند همی

ابر گلاب ریز همی بر کلاه دان / از روی گل گلاب مصعد کند همی

ابر بهار بار کند معطر و سیاه / هر که که گرد خویش برآورد کند همی

با عود با عبیر مشک کند همی / چون آب در ربیع مزرد کند همی

باغ طری ستبرق رومی کند همی / در بر همی قلاده ز فرقد کند همی

در سر عصابه زر رومی کند همی / در بر لباده ز زبرجد کند همی

سوسن برین زبرم کحل کند همی / نسرین دهن ز دُر منضد کند همی

لاله دل از قصیده عنبر کند همی / خیری رخ از صحیفه معجد کند همی

ابر زن صناعت بای کند همی / مرغ حزین روایت مسند کند همی

بلبل کلوک ده بچکاه بر درخت / گویی نثار سینه مزید کند همی

بر چوب بختیار حمزه که رای او / از گاه نهان ملکش مولد کند همی

طوبی بران قلم که بعنوان نامه / بر چوب بختیار محمد کند همی

کز هیچ سر عمر مزید کند نقص / این سیر عمر خویش مؤبد کند همی

ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی / او طالع کریمان اسعد کند همی

با آنکه رخش ابر بهاران کند همی / با تیغ کار تیغ مجرد کند همی

رای موافق و رفعت و عتیق داد / عالم ز بنان قلم مخلد کند همی

کردار سلیم زبان با عدوی خویش / آنست کاین سلیم مهند کند همی

اقبال کار مرد ز رای مسدد است / او رای کارهای مسدد کند همی

بر تن قلاده است که هر خرد و هر بزرگ / گردن ز آن قلاده مقلد کند همی

زیر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر / بر احمد بن قوسی احمد کند همی

جواهش همی است رفیع و فراشته / کز فرق بهره فرق فرقد کند همی

با چاکران خویش و خوان ز هالعصر خوش / احسان با جانب و با عهد کند همی

این عادتش طبیعی و خود دیر عادت است / هر عادتی نه مرد معود کند همی

کاین اختیار کار نباید که بنده را / این اختیار هیر محرر کند همی

تا باد مشک بیز به باروی دشت باد / عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر یار باد دولت میسر ز کردگار / کاو یاری کائنات مسعد کند همی

رز قوت سعادت وز بود دمیاد و جد / تو قوت سعادت و بهبود کند همی

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود گوید

خواستم که بدانم من جانا تو چه خو داری — تا از چه بر آشوبی تا از چه بیازاری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر — صد کینه بدل گیری صد جنگ فرو باری
بدخو شدی چونین بدخوت که کرد ای حور — بدخوتر از آن خواهی کش نیز روا داری
بدخو شدی تو گر زانکه نکردی یاران — بی خوی بد از اول چندانت خریداری
هر جنت کنی یارا و ز ما طلبی جنت — یاری نکنی یارا و ز ما طلبی یاری
آزاری تو کنی با ما و ز ما ببری یاری — خاری تو کنی بر ما و ز ما نکشی خاری
روزی که بیاید یار چونین بتوان تعلق — لیکن نتوان روزی ای دلبر عیاری
از دوستی صادق با دشمن ظاهر — با مهره همی بستیش با مهره بر آری
زر دوست جانا بر دوستی انگارم — تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری
نیکوست بچشم من در روی تو زنار — خوبست بطبع من در خواب تو بیداری
خشنود که آغازی خشمی که تو بنمایی — شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری
عشقیست مرا با تو چونانکه خدا شیبی — حالیست مرا با تو چونانکه خداداری
عشقیم بود با تو در غیبت و در حضرت — حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
فرخ عمر تو در شادی با عمر شه عالم — پیوسته همی خواهم زان ایزد باری

بدخوتر از آنم گفتی
و اینک نیز روا داری

هرگز نه شبی صد ره عمرش بهمی خواهم — ای شاه بسر اندیشش باشیش گرفتاری
یارب به همی او را در دولت و در نعمت — عمری که جهان داری عزی که جهان داری
عمری بنهد و شکر چنبی ز خوی برزی — چون زیب روان چنین در برزی و تسابی
چون قوت این سلطان در ملک و دولت — ور مختصر کرداری ور منتظم و بداری
پیش تو همه شاهان در ماضی و مستقبل — پیش تو همه شیران از بری و تسابی
لا بد بر دوش عمری افسون ز همه یابی — از اول و از آخر از نام و از ضاری
شاهیکه نی معروف الاجواد مردی — الا تنکو نامی الا تنکو کاری
هشتاد و ده شیر ز نشته است به تنهایی — هفتاد و ده فیل کری کردت زنجاری
دادست بدو ایزد فلق همه عالم — و ایزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری
تا سیر بنیخ آمد با آتش و با عدت — بیمار شده ملکت بر خواست ز بیماری
بیمار بدان ملکت زود طبیب آمد — آشفته شده طبعش هم با ثلج و هم ناری
اکنون که طبیب آمد تفیاک بنا یقش — بهتر شود از درد و بهتر شودش زاری
بیمار کی گردد از قوت او سقطی — و آنجکه بیک ساعت کارش شود کاری
یک هفته زمان باید لا بلکه دو هفته — تا در نتوان گفتن ز دشمن و دشواری
رفتی نتوان گفتن تعجیب بهر کردن — تعجیب لطیف اندر بن رسک ساری

آهسته کئی باید انجا و مدارائی | صدکرّه عمل کردن صدکرّه بهشیاری

ای سر جهان انجو پسر و تبر گیهانی | گیهان نسپتمکاران دانم که بسیاری

این عکت مشرق را وین عکت مغرب را | آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغلی همه رنجی داد هم بستانی | کار همه دریابی حق همه بگذاری

از شکر و خوش شکر از بخت و دولت | مختار تو ئی ما نه ما نه که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور بدید آید | گر دور بدید آید از هیبت تو عماری

بیک شبه دانعالم پیش و پس کار اد | زود اکه تو دریابی زود اکه تو دشکاری

خشتی که ز دیواری بر وند ز بنیادی | شاخی که ز گلبن باری بروند بفقداری

این راه خوش بخشی از شک در و بیاری | از اندیشه شاخی از در برداد کاری

وقت بر کرم آید آنجا که تو بنشینی | نصرت بسجود آید آنجا که تو علداری

در ظاهر و در باطن ثابت تو بود دولت | در غایت و حد احمد یار تو معطاری

خیری که تو بنیادی در حضرت و در غربت | کاری که تو اندیشی از کرکس و بیماری

بنگو ترا زان من با نه که تو او برنیل | آن تو ترا زان من حقا که تو بنداری

تا باغ بنند از دنگ گل بستانی | تا ابر فرو بارد ما دوتم از زاری

بر خوردن تو من اند دولت و از نعمت | از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری

تازه نو است

از جام مراد نوش

از جام می روشن و از زیر و بم مطرب | از ویبه فرقوبی وز نافه تاتاری

در صفت بهار گوید

نوروز بر کشاد بصحرا ابر کشاده همی | تمثالهای عزّه و تصویرهای می

از شاخسار باغ بر کشید بر تکان | از سنبلش قبیله و از نرگسش حی

صد کارگاه نشسته کرده است باغ از آن | صد کارگاه تبت کردست بش طی

طوطی لبان باغ دهان گشوده کمان | جانش چو کلک نرکس و بالش چو کلک نی

بیش لب تو ان دو فرّخ دهان زنبقت | دیش بر از هلال و جانش پر از هدی

وین بانه چو نوعروس آن اول ربیع | بر جاس داز تا جی و بر سر نهاده دی

بر جاس او ببر گله بارد که قرار | چون فاخته دستکه بجبه بر دوش شاه وی

فستوق بی بزار نوحه کننده بر بر حبار | چنین اند شسته زیر اصحاب شعری

مرغ لب آب لب آب کیر و بر او قطرهای آب | چون حیثیت نشسته را و قطرهای جری

از قهقهه قنینه چو می زود فرد کنی | کبک دری بخندد و شبگیر ما ضحی

چنین فرسته بهار بود بار عندلیب | چنین بند شهربار بر و بر طوطی

عیب زخمه لیسته دو نه بر بهار | چوبک خراجه خطر رودست ما ری

بر زر بخت مهتر و کهتر فراز نیک | هم مردم ای مشرق و هم مردم ای جی

فرقوبی زعفرانیست از جامه که در عراق عجب باشد

عزّه و می نام دو معشوق است

کاش است ضایع و زبون

غلاج باب است

خریدی عرق است

نیایی مرغیت

فرخ فری که زیرش از ماه رکاب | خرگاه خسروی ز طناب [illegible]
معروف گشته از کف او خاندان او | چون آن سخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت هم درستکام جود را | [illegible] همچو لالای لؤلؤ بود [illegible]
در زر فجور و فسق و بدی [illegible] | شسته ز روم [illegible] و دیلم و ری
با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی | با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی
با نکته متنبی و با دانش [illegible] | با خاطر [illegible] و اغراق لفظ وی
با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر | با حفظ ابن معتز و با صحبت [illegible]
از هر بزرگوان و [illegible] | با دولت [illegible]
جز بزم خلق او [illegible] | جز لطف خشم او [illegible]
ای [illegible] که باد کف در [illegible] | باشد [illegible] رومی [illegible]
ای حالگاه کامجوی [illegible] | تو بر [illegible] ای دگران [illegible]
هی لگاه [illegible] خواسته [illegible] | هین زیرک باز گردد [illegible]
مانند [illegible] روز چشم تو | ای روز [illegible]
تا [illegible] مردم [illegible] باشد ز [illegible] | تا نظم احمد [illegible] باشد از [illegible]
همواره باش بهتر [illegible] | همواره باش [illegible]

در مدح خواجه علی ابن عمران گوید

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی | چو آشفته بازار بازارگانی
مرا در دکان صابری [illegible] تو | بده های خویش هم داستانی
بهر کار کردم ترا آزمایش | ترا سست [illegible] ربانی
دگر آزمایت صد بار دیگر | همانی همانی همانی همانی
[illegible] نرگس آتش [illegible] تو | فروز نرگس آتش تو زرفشانی
نه امید آن [illegible] تو | نه از مان آنی [illegible]
همه روزه ویران کنی کارها | [illegible] که یک روز ویران [illegible]
خدایی که ویران نبود کار آنکه | که [illegible] آنکه [illegible] کاردانی
تو شاه بزرگی و ما همچو [illegible] | ولیکن [illegible] شاه [illegible] پاسبانی
[illegible] را ز بن [illegible] | [illegible] را [illegible]
[illegible] | [illegible] تو [illegible]
خوری خلق را [illegible] | [illegible]
ستانی همه [illegible] ز مردم | [illegible]
نباشد کسی خالی از آفت تو | مگر [illegible]

ز هر چند زنگی کند پیش بابا / شود شیر با تو ان بهر بابی

بدانی که ما عاشقانیم بیدل / تو معشوق ما مشتاق هر عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گذاری / دگر چند دین و دل ما ستانی

بیا چار یک روز هم بگذری تو / اگر چند ما را بهسر بگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و هر که / که پیش تو آیم ز چشمم برانی

بزرق تو این بار غره نگردم / گر انجیل و تورات پیشم بخوانی

خریدار دارم بسی از تو خوشتر / چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمرانیانست / تو خود خادم تاج عمرانیانی

رئیس شهید علی محمد / که از نیکو لقا خواهمش جاودانی

چو من بهم او نهم نغمه داری / همان عدل او عدل کسری دانی

شنیدم که موسی عمران اول / به پیغمبری او فتاد از شبانی

عبید علی بن عمران آخر / رسید از ریاست بصاحبقرانی

ولای رئیس نفیس معظم / که گشتاسب تیری و رستم کمانی

کثیر المثوبات و قلیل العقاب / ثقیل الرکاب و خفیف العنانی

نه مرد شرابی که مرد ضرابی / نه مرد طعامی که مرد طعانی

نیتم ملکه ابدا [illegible]

بر تو بانی

مشتوق
کشیده ... است

بزرق
بمعنی مکر و حیله

ضراب و طعانی
از ضرب و طعن است

شنیدم که یک اسب را بکسستی / گرفت اسب کس عمری و بهر بانی

تو در روز هیجا سوار خنک / بمعنی بشمشیر چون ... قانی

چو شیر از تو زانک روزی ندیدم / که یک اسب را الکند از جوانی

اگر عقل فانی نگشت ز عقبی / و گر جان همیشه بماند تو جانی

رها وان کریمی ندا با شتابی / ز محنت رهانی بدولت رسانی

عطا را کنم با توانی خواه بشنو / بحق کریمی بحق خدائی

سخنهای منظوم شاعر شنیدن / که وبرکت و نعمت خسروانی

اگر چه رهی را ز تکثیر فرازی / به پیچانی از درد و سرو در کرانی

نه امروز چو بازم که گوئی کوشیدم / اگر چند مدارت خرد در رسانی

نه از منزل در قصد تو کردم / چو قصد عطا تو کنند قرانی

گذشتم بران جیراک سیاهی / فرو بسته در لب چو لفح زبانی

که چند موئی هستوی سپکرده / تو گوئی که محمل سر لیانی

تکاور ... فاره بدیدی که گشتی / چه سود از زمین رخنه گشتن چنانی

و زندان شب ان در لب سجو نانی / که تا که ازو بر کشی بند و دانی

بدیدم شب تیره و روز روشن / ابا رنج بسیار و بس ناتوانی

مهربان
زعفرانی یا قوت سرخ

سویدا
در اینجا سیاهت دل

نعمت
عادت است

قربان
منسوب است

جیراک
شتر جوان است

لفح
لب در ... بسته ...

زبانی
مالک دوزخ است

مهران
شتر ... است

رسیدم نزد یک تن شعر گویان | چو نزدیک شدم چون ضریع القوافی
نهاییدم آن تا کنم خدمت تو | رها کردم از محنت این جهانی
شنیدم که اعشی شهیر زین شد | شوی سوده بن علی آلیمانی
ز بو خواند شعری بالفاظ تازی | بشیرین سخن نی ز شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کش دادش | بر اشتر ببار آن گهر زر کلانی
شنیدم که نوری حصیب ملکشه | بهر چشمکی بو نواس ابن هانی
بیک ساعت او هم ز نانش بیاکند | بیاقوت بیجاده و بهرمانی
علی بن زاهم ز شهر موصل | بیابید بغداد و در شعر خوانی
بدادش همانگه رشید خلیفه | دو چندین درم بدره زر زر کانی
شنو تارج عمرانیان هم دمان | بیابید منوچهری دامغانی
ز زر آن یابت بان هم بپیش کم | (ز دونان یابت با آن زرتی بنیانی)
اگر کمتری ز ایشان بحمت | بهمت ز ایشان فزونتر تو دانی
دو فن نیز کمتر ز ایشان شاعرانم | بیاب بلیج و بیاب بتیعانی
وگر کمترم من بمطلبی ز ایشان | ز ایشان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم | که شد بر آن مرترا باز یابی

ضریع القوافی ؟
کشن: حامله و باردار
بیجاده: کهربا یا سنگ ریزه سرخ چنیه یاقوت
بهرمانی: نوعی از یاقوت سرخ
؟
بیاب بلیج و بیاب بتیعانی

فرابدو تم

من از تو همی بیش نوروز خواهم | بدین فاضلت یکدان و دو کانی
خداوندیش ز آن روز کار منظم | بنوروز کردی بر اسپ یمانی
لشکر کو کشد سپاهی لشکری را | نباید که گردد ز بی مهمانی
الا تا ببارد سرشک بهاری | الا تا ببوید گل بوستانی
زنی با نای و چنگ و قیثاره | سرود خوانی و لحن اغانی
ز آن وزن این شعر گفتم که گفته است | ابو شیث اعرابی باستانی
سا قلب و ابکی مثل الجمران | غراب بنوح علی غصن بان

در مدح خواجه طاهر گوید

ای گرانمایه نگاره عارض لعبت چهره قبای | سنبلش چون زر خطی رو درخشان بر همای
جعد پرده پرده دارم همچو چنبر ابوس | زلف حلقه حلقه بر هم همچو چنگ ابروهای
دل چو جعد آری دلش گشتی ز لعلش مثل لعلش را | بر جراحت زنهی از مرهم دارد ندای
آنکه لعلش کرد دم است و برتر از گرد کم است | مرهم از زخم را کرده نهد گرد دم فنای
ای بسا شورا که از لعلش ای نیکجی | که برشته تو از منصور دل که ندای
طاهری کوهر نژادی از نژاد طاهری | عزم او عزم و جلال او جلال و رای او رای
کامکاری کو چو خشم خویشتن راند بروم | طوق زرین کشد در گردن قیصر روای

تیزیع: تفریق و تقسیم است
امانی: آرزوها است
غوانی: کنیزان مغنیه را
اغانی: آوازها
مثل الجمران: وان البعیر الکثر متقدم فتقدم فی نجه الی المنحره فی القاموس
گرفت: گیرا غوغا گردم فنا
ندای: جرس است

گر همه زلف تو دین زبان خرند
آمدی در شان جود ... عرش جای

از فراز همت او آسمان زانست راه
وز وراء ملکت او زان زمین را ... جای

بیت فال بزم او از بالش بالش نفس نفیس
نیست فال رزم او از ... کیسه ...

روز رزم او ... فرو ... جان
روز رزم او ... جای

گر کسی گوید که در گیتی کسی ... است
گر به ... باشد ... در ... جای

آفرین زان مرکب ... که دم در ... ش
مرکب ... کرده ... جای

گر ... پشت ... گرگ ساق ...
تیز ... جای

خنگ ... تازیانه ... زنجیر ...
خنگ ... نقش ... بند جای

گر بگردانی ... بر ... رود
بر طراز عنکبوت ... جای

... قلم ... بالش ...
گر نشیب ... فراز ... جای

مرکبی ... بالش ... قبان
وانه ... جای

ای خداوندی که ... ترا ...
تخت ... فرو ... جای

هم چنین ... دشمن ... بخش
هم چنین ... جای

در ... بخشش ... تخت
دشمن ... جای

فرو ... خویشتن ... فراز ...
تا صبح ... جای

الست ... زار ... زند

است ... زار ... نواز ... بار
جود کار ... دل ... جای

گر دل ... پشت ... تیغ
ای ... جنبد ... جای

جام ... نام ... کام را
... گذارد ... جای

فارغ است ... شیخ ... را
تا ... جای

حاسدت را ... را ...
تا صحت را ... جای

چون ... آتش ...
چنین ... جای

تا ... دشمن را ... جام را
... بر کرد جای

ملک ... تیغ ... شغل ...
... جای

... زلف ... چشم ...
... جای

... جام ...
... جام ... جای

... را بخواه ... مراد ...
... جای

... را ... لشکر ... مینهد
... مراد ... جای

قطعه

... گردانی ...
... گردانی

تا ... شب ... روز ...
تا ... جای

از حدود غایت سفینه باشد در گذر　　که پدیدار است اندازه سفینه تا لبی
دل فرو ده ای ورای چو شستم در کنگ　　ز نباید چیستا کار برین ایبانی
ور باید کنی رنج و صم طلبی　　نه بی داد و سی داد در فرستانی
بو فا ای کی دادان ساری تن خوش　　غیبی ای ریت کافر برین باد انی
نبوی رضی کرانکه ابریت خوانم　　فی بدان رضی سسم که غلامم خوانی
ور تو باراته کار رونه پیام و سلام　　کن ای دریت که کیفر ندی و در مانی
گر بپالد در دل پنهانت همی دارم درست　　به عود دشمن از دریش پنهانی
کن ای دریت که بیند دلیت گداست　　عدل بار آمد با ابوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات زمین اکرد　　همچو خورشید بخشنده در خانی

در مدیح ابو ... سائر

ای سخن کوهم کزدور بس شنری　　ای زهمت بنام اگر ابدل زدی
سبوی گزین تا کردی اینکاره وور　　رو دبر ای ... جادوانه شادی
ابا کریم دیانه ... علی القی　　تو شکه چشمه خورشید را ابنور ضوی
تو شکه فاتح مغموم ... ری　　تو شکه کاشف گرده این زبان ... بوی
اگر زهیب تو ابنیر افسرده ...　　بر اسمان ... کان ... بوی

بگوید ... کرسی گری　　مرد می کری کرهمی مالکس گری
عذاب دوزخ ای ... تو دنیم　　ثواب جنت انجا بود که تو بودی
رندان از آن تو هر کس ترا کس نری　　دو دنیای تو به ... کس ... دی
اگر قوام زمانه بر آفتاب نود　　توان زمانه توای که آفتاب توی
نباید از تو تحیب چو او زر رسول درو　　دروغ ز تو منجمه چو ز نفذی دوی
سخاوت تو درای بلند طالع و طبع　　نه منقلب نه مخالف نه شکفت عجوی
دها و همت و ازاد ... دولت و دل　　علوی و عالی و محمود و مستوی و قوی
چو بو شعیب و خلیل و حسن و عمر ...　　ز ان ورق وعروض و بنظم و نثر و دری
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر　　چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی
علاو نعمت و آداب و مردمی و سخای　　زنی دگری و ... کاری و دهی
مروت تو اندر زمانه مردم ...　　که دانی تو ... دایت علوی
ز همت و هنر تو شگفت ماند ستم　　که ابنی تو زاده در اسمان قوی
بشرنیت ... زم ابنت در طبع　　که هیچ ... لطیفت همچو نور قوی
نگاه خلعت دادن نگاه صله شعر　　نه سیم تو باقی و نه زر تو هر دو
بزرگوارا نام اوراخدا وندا　　حدیث خواهم کردن با تو شوی

بیخ تو شیرین بر بار و برو | نه بو تمام و نه اخشیر قفس و طوطی
حدیث رفعه تو صنیع زبور عجم | چنانکه عرضه کند دین عیسوی موسوی
هزار بار همیدون ز بی‌پروردی | کمر دهی و بازا کلی و شنگوی

در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون کلک گشاد | بسوی روضه روان آمد هر محبوبی
هر زمان نوحه کند فاخته بر نوبهار | هر زمان کبک همی نازد چون حاجبی
زیر سرو زند پرده عشاق هزار | ورشان نای زند بر سر هر مسعودی
بزند ناقو بر سرو سهی تیهو | نیز عیبی بر بالای گلک فاکوی
دم هر طوطی چون جعد دراز زرکش تر | باز چون دسته کوس دم هر طاووس
پنجره‌ای ز ناله‌ای ادوار کلنگ | زبت چون غول کند صفدره دو کرد
عنبر صفری بنگار کلک درون در هر تاب | نیز لقلق ز بلنگه بر تا بو
زمد تبدار طیبان جس طبیب زند | زرد و بود بلخ این علاج تیو
الدر پیش دو عرب و ان هم | که همی ماند رخت چو کمکاو

در مدح خواجه ابوسهل زوزنی گوید

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی | پوشیده‌اند دشت به دیبای ارمنی

بر یاسمین عصابه

بر یاسمین عصابه دُرّ مرصع است | بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
خیری بهار خیمه بصحرا برون زده | واجب بود که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا شبانگاه میخوری | ور شامگاه تا سحرگاه گل کنی
بر ارغوان قلاده یاقوت بسته | ز مشک بید تا زره عود سنبلی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری | بر خم همی خرامی و بر دن همی زنی
ور زانکه خوابت آید بستر ز ارغوان | هر چند رفتنی و هر چند رختنی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ | زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی
دارد بنفشه غالیه دانی ز سندروس | چون نیمه عنبر سارا بیاکنی
نرگس بسان کفه سیمین ترازو است | عنبر ز جعفری بماند سر زلفکی
مانند سنبله و دم طاووس شاخ گل | چون مشک و دُرّ و دانه زر برآکنی
باطلش بهت دیده طاووس درست | گوهر نشد است این گل گوهر باطنی
نرگس بسان چرخ بیک پره آسیا | آن چرخ آسیا که سترون پر از دنبی
وخش زرد زرد و نی و آهی زرد | توند ملوان کردش ترنجی
شاخ بنفشه زیر زانو زانی تر | مانند غبغب بر سیمین زوزنی
شیخ العمید سید صاحب که کلا | نعمتش داد و صحبت داد و ایمنی

هر که نبی کرده رعونت رها | در سر او گشته رعونت خفی

از همت بلند بری مرتبه رسید | هر کز برتبه رسید مردم دنی

او را ز همین گوهر پاک باز داشت | همچنین باشد از گوهر پاک برتنی

آمد بسوی او ز همه خلق محبت | چون با نشین او مرغ نشیمنی

از جام انگبین نه برآید بجز انگبین | از نفس او نیاید الا لطف کنی

هست او شریف و همت او همچو او شریف | هست او سخی و همت او همچو او سخی

رای موافق و نیت و اعتقاد او | از روزگار کوشش بر دولت کوششی

همشیره شاه را فلک داد | لیکن بکام هست دل شاه منعمی

خورشید را ستاره بسی هست در فلک | لیکن نه ماهتاب و نه نور روشنی

جهان شهریار تعلیم بنای اوست | بخشی قوت بهار بباران بهمنی

ای در نسب شهی و در هنر فضول بعلم | کامل تو در فنون زمانه چو یک فنی

با غزو شکوه و با قدر گوهری | با جاه زر نشادی و با نفع ایمنی

با مردمی نوازی و وزیری تو مرد حق | با کفنی [illegible] تو [illegible]

فرخ ز مرغ گرسنه خالی [illegible] | با مرغکان گرسنه تو باز خرمنی

با حرف بی نقط برد و حرف با نقط | با خط مستوی برد و خط منحنی

عمر در تن تو باد

عمر در تن تو باد فزاینده و دراز | عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسب و مدح شهریار و طلب اسب کند

افسر زان مرکب بسته ز نعل زرش [illegible] | آهو چو ماده وش آن ماده اش انجم [illegible]

گاه بر زمین چو مرغ و گاه بجدول چو ماهی | گاه در هوا چو کلنگ و گاه بر زمین چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر زمین | چون کلنگان در هوا و همچو طاوسان [illegible]

در شود با زخم و زجر و در شود با ترس و بیم | همچو آذر شب [illegible] همچو مرغان [illegible]

بی اره گوش و [illegible] مرغ و گوش [illegible] | سر زنگی و دم [illegible]

در خواب [illegible] | خوش عنان [illegible] خرام و پا گرفته و [illegible]

سخت پای و ضخم ران و درست و گرد سم | تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم [illegible]

از سپید بار گرد و رعد بانگ و برق [illegible] | کوه کوب و [illegible] تیغ نور و دو راه

گور ساق و شیر زهره یوز تاز و [illegible] | پیل کام و گرگ سینه [illegible]

زخشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب | سیم دندان ماه جبین [illegible]

نیزه و تیغ و کمند و تاج و سپر [illegible] | گردن و گوش و دم و چشم و دهان [illegible]

این چنین اسبی مرا داده است یا زین شهریار | اسب بی زین آنچنان [illegible]

در صفت جمع و تقسیم و مدح امیر [illegible]

زن از ... آهو چشم آهو ... تری | که باغ و راغ و کوه و دشت ... ریحان ...
یکی غنچه خاقان دوم غنچه ... خاقان | سیم چون ... قیصر چهارم ... کسری
گل زرد و گل ... دیده ... [illegible] | ... آمده امروز ... انوری
یکی غنچه ... دوم غنچه ... عذرا | سیم غنچه ... مریم چهارم غنچه دوم عیسی
بنالد مرغ با ... بنالد ... | ... از با معنی ... معنی
یکی غنچه عاشق بیدل دوم غنچه ... معشوقه | سیم غنچه ... مجنون چهارم غنچه ... لیلی
... زند ... [illegible] | ... [illegible]
یکی مقصود ... [illegible] | ... چهارم ... [illegible]
زبان و ... [illegible] | ... لات ... [illegible]
یکی غنچه ... دوم غنچه ... [illegible] | سیم غنچه ... چهارم غنچه ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
یکی غنچه ... دوم غنچه ... [illegible] | سیم غنچه ... چهارم غنچه ... [illegible]
... شاخ ... سرو ... [illegible] | نشسته ... [illegible]
یکی غنچه ... دوم غنچه ... [illegible] | سیم غنچه ... چهارم ... [illegible]
گل سرخ و ... گل زرد و ... [illegible] | ... عشق ... [illegible]

یکی همچون ... [illegible] | سه دیگر غنچه ... آمده چهارم غنچه ... [illegible]
کنار ... [illegible] | ... باغ ... [illegible]
یکی غنچه ... یعقوب دوم غنچه ... یوسف | سه دیگر غنچه ... چهارم غنچه ... [illegible]
... باغ ... [illegible] | ... [illegible]
یکی غنچه ... دوم غنچه ... [illegible] | سیم غنچه ... چهارم ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
یکی ... [illegible] | سیم ... چهارم ... غنچه ... [illegible]
... [illegible] | ... خلق ... [illegible]
یکی ... آمد ... [illegible] | سیم ... آمد چهارم ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
یکی غنچه ... دوم غنچه ... [illegible] | سیم غنچه روضه رضوان چهارم جنت المأوی
رضای ... [illegible] | ... [illegible]
یکی ... دوم ... [illegible] | سه دیگر ... چهارم ... [illegible]
... باغ و راغ ... [illegible] | ... [illegible]
یکی بتخانه آذر دوم بتخانه ... | سه دیگر جنت العدن و چهارم جنت المأوی

یکی چون بشر برحافی دوم چون عمر بو کشا سوم چون عیسی ... چهارم ...

چهارم و فاتحه با بسمله سرود فسمی اندر کلک | همی خوانند اشعار و همی گویند ... [illegible]

گل زرد و گل ... در روز ... [illegible] | زرد و ... داد ستیغ ... بشتنی [illegible]

یکی عنبر ... بهاران دوم عنبر ... [illegible] | سیم عنبر ... چهارم ... [illegible]

زر گل زند ... زر ... [illegible] | زر با ... [illegible]

الا ای از صبوری ... نام چهار پیغمبر | هم اندر مصحف اول ... هم اندر مصحف ... [illegible]

یکی یعقوب بن اسحق دیگر یوسف ... | سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

جلالت باد و جاهت باد و عزت باد و دانش | هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی پنج و ... دوم ... [illegible] | سیم ... چهارم ... [illegible]

در تعریف خزان و شراب گوید

لب از خنک ... و ... [illegible] | که با بانگ چنگ ... [illegible]

رسیده میوه و کاروان ... [illegible] | طناب ... رزبست روزگار ... [illegible]

جهان ... [illegible] | چهار ... [illegible]

بروز کار زمستان ... [illegible] | بروز کار خزان ... [illegible]

بروز کار ... [illegible] | بروز کار بهاران ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

ترا ز ستادی و دانا تری به صرف زبان | چرا که حاذق باشی چنانکه ... [illegible]

جهان ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] ایام | چرا که ... [illegible]

... [illegible] | چنانکه ... [illegible]

... [illegible] | که تو باده ز ... [illegible]

... [illegible] | چنانکه ... [illegible]

... [illegible] | که ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | که ... [illegible]

... [illegible] | چنانکه ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | که ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | هزار ... و صد هزار ... [illegible]

بزرگواران همچون قلاده خرزند — تو همچو یاقوت اندر میانه خرزی
خدایگان دعا گفتم ار زرگو ثنا گفت — هزار سال بزی صد هزار سال بزی

در تعریف خم شراب گوید

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان بیعده هشتصد — که تا هست محبوس در منظری
هنوز اندران خانه گبرکان — بماندست بر جای چون گوهری
زنشیند ازیاو نی یک زمان — نهد پهلوی خویش بر بستری
نگیرد طعام و نگیرد شراب — نگیرد سخن با سخن گستری
برای سخن بود تا دلبذیر — چو اندیشه کردم من از هر دری
دران خانه باستانی شدم — بهنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه — بگذر گاه او سنگ چون خنجری
گشادم دران با فسون گری — ز روز فرو خسم خود وار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود — ز زر بر کره بسته خنجری
دران خانه دیدم بلند پایه — عروسی کلان چون هیونباری
بغالین عروسی نه درخورد آی — نه زیور نه زری و نه زیوری

بسته بغالین گل مهر هشت — فگنده بر او زنگ مسجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش — چو خرمایان بهن فندری
نشسته بر فرق او — نهاده بر بر گلین چادری
برو کرده ضخم چون دان بنی — لگنهای او کرد چون ابتری
دو دیدم من از مهر زد بکشاد او — چنان چون بر خواهر خواهری
زفرق سرش باز کردم سبک — یک تر ز زرینه چادری
ببردم رخش را به سر آستین — ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فگندم کلاه گلین از سرش — چنان کز سر غازیا مغفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ — دهانی و زیر دهان حنجری
مرا اوراای زکیانه بتهب — چنان چون ز جوهر یک اختری
ولیکن یکی تبسیش سپید — نشسته بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آیدش از دهان — چه بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن تبسیش گرفت — چو عشق یکی چهره اختری
بردم از دو کفه ب تیز گه — وزان تبسیش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید — لگف دست من گشت چون کوثری

بگوشیدم او را در آن قهر زود	برآمد ز هر موی فن عنبری
بآغوش خویش بردم فراز	برابر بسی کرد چین شکری
بهی شدم آن زمان زانچه	ز لهو و طرب کردمی شکری
که هاتف از خانه آواز داد	چرا اش بسی زد زر اشکری
که هست این عروسی ز مهر خدای	پری چهره بیتی منظری
بباید چاماسمانش کاخنش کرد	بزاید که این چنین دختری
تو در عقد کابین او اینکه تو	کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده بردار و آن سرا	لکی یار فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق پیشش التمیمه	مبارک لقائی بلند اختری
ز نافه بیارد همه ابر لیکه	نه عنبر فشاند همه جوهری
سخاوت همی زاید از دست او	که هر بچه زاید از مادری
در کوثر روان در کف دست او	بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم او	بهر کشتی ده بود لنگری
بنعتش بیایست اخلاق نیک	نباید پیایست هر شکری
سر کلک او بر تن کلک او	سر آسودی بر تن اصغری

دست او دست

چو بینی دواتش

چو بینی دواتش بدندان بگر	تن موبتی با دل کافری
ایا خواجه هم داستانم بگن	که رفیع تحمل کند اثری
فراوان مرا حاسدان خواسته‌اند	ز هر گوشه وز هر سه کشوری
تو گر حافظ و پشت بانی مرا	بر فروه بینند تیم از هر غری
چنین حضرت را برین اشتهار	نباشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان ز یک مرغ در چرخ بین	چه شیر ز یک حرف در دفتری
الا تا از این جمع پیغمبران	نباشد هیچ کس چو پیغمبری
خداوند با یار پیروزگر	سر و کار او با پرندین بری

قصیده فرایه

بنام خداوند یزدان اعلی	که دادار (داور) و رب و دارای مولی
ملیک سموات و خلاق ارضین	نبوده ان او هیچ علوی و سفلی
نخستم روان ناقه آل بکر	فکندم بر او قطع و دلو معلی
سپردم بدو ز قفار نه عنق	حقیقت و دلیل بدو بر اعلی
بهر جانب ازدرف بر کوه محکمی	بهر گوشه از تیغ بر کوه و صحرا
زخش گشته هر جا هماری خوارزمی	زلف گشته هرجا عبیری چو طلی

نم آب در دشت مانند باغی   شده ماه بر چرخ مانند تیغی
شبی همچنین آمد که از خود بروی شد   مرا بر بار گشت کرده کبابی
ز شب های طاوس در پر کشیده   ره لولوی پیوسته بر سهی و جابی
فلک همچو پروانه کن تخت زری   ز رخ جانش رفته ز لولوش فغانی
شده نصره ازرق بسان بنفشه   شده شهر طاریخان شاخ رنگی
پروین و دختر نعش چون بولجانی   لیکن دختر نعش مانند قفی
چو بر چشم گهواره چشم نگاه   سهیا هم گواره چشم بخی
شده شعر آبش چو در چشم مجنون   شده فرقدانش چو ده قندیلی
ده صبح کجای جهان قرن نوری   ده شکف همچنان نشم تیغی
شده زهره همچون زبا قوت تری   شده مشتری همچو سجاده تقالی
دو پیکر چو تختی دو اکلیل تاجی   ز نثره نثاری و طرفه چو جای
ز تا جان در دسته ترسته   که یک نهانش و نهانش نیابی
دم گرگ خیزی مش چو مستوری   مجره همیدون چو سیمین بطی
عوا با چو یک جرعه انگور زن   و یا چون مرصع یاقوت رطلی
شهب همچو اخگنده از نور نیزه   و یا عنبر زجر هاشته چی

حضیری و قبیحی؟
نثره - سوره
قرن ثور - شاخ
تقی - تقاطع

سرودم برین ناقه چین قطاری   چو دانا که دارد بجد و یزلی
چو سیح بریدم رسیدم بروعی   چو دعوی بریدم رسیدم بسیع
رسید دیدار استاد فاضل   ز انبدایات و نور بیغا
همش گفت نیک و هم نام فرخ   همش نام پیغمبر رب اعلی
یکی نامداری که از پشت آدم   نیاید با فضل او هیچ فضلی

در شرح نکایت

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجا   که هجی بهشتم زبان وز مدایح بودی
که خسیان را هجو گرداند باشد بسیج   که بخیلان را بهیچ آری باشد هجی
زور کاری مشتاق آمد برین صنعت همی   هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی
از میان خانه کعبه فرو آویخته   شعر بکر را بزرین نهکه پیش عزی
امرء القیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس   بر طللها نوحه کرده و بر رسم نا
بو نواس و بو عباده و بو ملیک ابن الفتی   بو ودید و بو فرید و ابن حمد یافتی
بو العلاء و بو العباس و بو سلیک و بو المثنی   آنکه آمد از لوای و آنکه آمد از هری
آنکه گوئی آدستاد آنکه گفت الدال   آنکه گفت السیف اصدق و آنکه گفت
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی   بو شکور بلخی و بو الفتح بستی هکذی

قسید؟
؟

کر بنالید و بپسندید این زلف ابام را	تا که هر کز شمار اشعری کردن کرما
روز کاری که ان حکمان سخنوران بدید	کرد هر یک را بشعر نغز کفش اشتها
اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس	کار تو یکسر رباید دارد و طنز و هجا
هر که اشعری بیابد جیش بیش اوری	لیک این یکسر در مدیح است ابتدا تا انتها
که مدیح ان سیرت شاعران لقبی در تیغ	تو حسان ابن ثابت که بشنید مصطفی
برلب و دندان اش عزله ماش نابغه	که دعا کعبی زیر لب هاشمی خیرالوری
شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کو	جعفر و سعد و سعید و ستید ام القری
در عطا دادن بشعر شاعران لقبی و فس	احمد مرسل بداد ی کعب را هدیه ردا

مسمط خزانیه در مدح سلطان فرهاد

خیزید و خز ارید که هنگام خزانست	باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست	گویی بمثل پیرهن رنگ رزانست

	دهقان بتعجب سر انگشت گزانست	
	کاندر چمن و باغ نه گل ماند و گلنار	

طاوس بهاری را دنبال بکندند	پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند	با او ننشینند و نگویند و نخندند

	وین پر نگارینش بر او باز نبندند	
	تا آذر مه بگذرد و آید آذار	

شبگیر نه بینی که خجسته بچه زاد است	کرده در فغان رزد و بر گونه چین زاده است
دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است	گویی که شب دوش می غالیه خورد است

	بر بیش بهم بر زنخ و سنگش بسرد است	
	رخش بهم انگشت در زنخ عاشق بیمار	

بنگر ترنج ای عجبی دار که چون است	پستان یکی دختر دوشیزه گونه است
زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است	زردیش برون است و سپیدیش درون است

	چون سیم درونست و چو دینار برون است	
	آکنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار	

نارنج چو دو کفه سیمین ز زر زرد	پر کرده ز زر و سنج طلا کرده بر دو سو
آکنده دو کافور گلاب خوش لؤلؤ	در انگاه بیاید زر گرگ ز زرک جامه

	بازیر به ابریشم باز نهاده لب بر دو	
	رویش سبز نوزان مراز ده همسوار	

وانجا چو یکی چو ملک سار افایه جسته	چون چو جگکه ان ز تن او دو غیر رسته

با درش بجسته سرش از تن شکسته — نیلگون با اندام چو آهنش پیوسته
ملک با یک اورا ز تن لعل زر بشکسته — وان تحفه اورا بدیل پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده — لختی بطبع زر و بر آن زر فتاده

زرترس یکی غالیه دانی بگشاده
و آگنده در آن غالیه دان نقش خمار

وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد — در معصفری آب زده باری سیصد
بر گرد رخش بر نقطی چند زنبد — و اندر دم او سبز جلیلی ز زبرجد

و اندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون غار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید — نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
زو یک رزلی در زند ابگشاید — تا دختر رز را چه بکار است و چه باید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن الا همه بیمار

عصمت

گوید که شما دختر کان را چه رسیدست — رخسار شما پرده کیان را که دریدست
وز خانه شما پرده کیان را که کشیدست — وین پرده ازو تان بشما بر که دریدست

تا من بشدم خانه در ایشان که رسیدست
گردید بکردار و بگوئید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم — از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفل از در باغ شما بر ننهادم — درهای شما هفته بهفته بگشادم

کس را بشب و روز شما بار ندادم
گفتم که بر آید بنکو نام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته — زین بار گران جرم تن او بار گرفته
رخسار گلی‌تان گونه دینار گرفته — زهدانکتان بچه بسیار گرفته

پستانکتان شیر بچه وار گرفته
آورده شکم پیش و زرنگونه رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شما یک یک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و در بپایم — بی غم آمدی نزد شما در نپایم
اندام شما بر لگد خرد بسایم — زیرا که شما را نه بجز این بُد سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان — تیغ بکشد تیز و گلو باز بروشان
وآنگه بنشستن گیرش اندر بر دوشان — وز زاویه [illegible] بجهد در سر دوشان
بر تشت نهدشان و نهد خار بر دوشان — وز پشت فرو ریخته زیرش نهد انبار

آنگه بنهد چون خشت اندر خمشان — بر پشت لگد می‌زند از [illegible] نشان
رگهاش برون شان [illegible] شان — بنشیند و [illegible] در [illegible] شان
از بند شبان روزی بیرون ننهدشان — تا خون رود از تنشان بانگ بیکبار

آنگاه بیارد رگشان بستونشان — جاتی بخمد [illegible] خرد کرانشان
خوشه‌شان [illegible] — واندر خم هند باز [illegible] کرانشان
ده ماه شود [illegible] بنشاند تنشان — وانگه که بدان غنچ [illegible] مرد گرفتار

یک روز [illegible] خوش چندان — پیش آید و برداود [illegible] در زندان
[illegible] در نگرد باز [illegible] زندانی — صد شمع و چراغ او [illegible] لب [illegible]
گل [illegible] خندان و [illegible] خندان — چندان که [illegible]

گوید که شما را بچه سان پاک بشستم — اندر خمتان کردم و آنجا بنشستم
از آب [illegible] وز خاک [illegible] گل [illegible] بشستم — کردم سر خمتان [illegible] بنشستم
[illegible] خطر کرده [illegible] اندر بنشستم — گفتم که شما را بنود زین پس بازار

امروز بخم اندر نیکوتر از آتشند — نیکوتر از آتشند و [illegible] از آتشند
زنده‌تر از آتشند و [illegible] از آتشند — والاتر از آتشند و نکوتر از آتشند
حقا که [illegible] تر از آتشند — [illegible] از آن [illegible] [illegible]

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم — از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم — با جام [illegible] اندر بسپارم
[illegible] خوب مکافات شما باز گذارم — [illegible] حق شما باز گذارم [illegible]

آنگه بیکی ساتگنی باده برآرد — دهقان [illegible] بردارد
بر چهره رخ او [illegible] بنگارد — [illegible] ان نوش [illegible] در مغز [illegible]
گوید که مرا این می مشکین [illegible] — الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود
کمتر ادبش علم و فزونتر هنرش جود

از گوهر محمود به از گوهر محمود
چونانکه به از عود بود نازه عود

داده است خدا ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که زما در ملک و مهر زاد است
گیتی که خرابست و بجز دست وی آباد است

ملک همه آفاق بدو رهی بنهاد است
هیچ آن پدرش رایگان داد و بگشاد است

هرگز تبش خرد و نقط ز نقاد است
منشور نگشته است جهاندار بدو داد

شاهی که بدو هیچ ملک چیره نباشد
شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد

یک بنده که گیتی ستد و سیر نباشد
تا نیمه دیگر بجهد دیر نباشد

این با همه ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

اسبان که بجنبش کند انجم و افلاک
رخشی به گیتی نکند از خار و خاشاک

تا زهره بجنبش ننهد از تنگ ناک
جائی نشود ره گذر سمش ز خاشاک

تا آنکه بجنبد نشود خود ز نهیب
مر آتش برفتن تیزی نکند کار

نازه عود: کنایه از ...

نقاد: بکر دارد و عقد ...

جم: خالی ز ...

تنگ: اسبان ...

ای شاه توانا

ای شاه تو را شاه جهان کرد آن را
آنکه به تو داده است زمین و زمان را

بر دولت تو از رهی زمین قیصر و خان را
آن شاه سپرده بود آن با به جهان را

با ملک چه کار است فلان را و فلان را
فردوس از در کلش نه در خور گلزار

هر کو بجز از تو که داری سرشت
باید که گرفت و ملک هیچ نه درست

داور جهان ملک جهان وقف تو کرد است
در وقف جهان هیچ کسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بکشید است
نیکو مثلی گفته است الثار و لا العار

احمد تو از آن داد از بهر تو زادم
از دهر بدین ملک برای تو فتادم

این ملک به شمشیر برای تو گشادم
خود ملک و شهی خاصه ز بهر تو نهادم

زین دست بدان دست سپردایت توانم
وز دهر بدیده ره ازین ملک بسیار

تا تو بر آیت بنشینی چو اسکندر
کس را نبود با تو در آفاق سپاه

زین داد که برپای و زین حق سنگ
تا کرده دل آن تیر تیزتر

کز فضل تو بجنت توان کرد قیاس
وز جود طبیعت نتوان گفتن نزار

بد این شه را

زیبست بر آن گاه که شمشیر عقیق	نه نی که نهی دست خود از شیر عقیق
اصحاب کهف را گنه در عقیق	آنجا که چکیده در زر و زیر عقیق
گر خاک بر آن دست یک تیر عقیق	گر گرد کند سرخ همه وادی کبار

آن روز که از جوشن تو سینه برون شد	از جوشن او مهر تنش بیرون چو شد
چندان بزد نیزه که سینه مجروح شد	بند تنش بهم ابر تو و در سینه بجوشد
دشمن زده بستان از شیر عدو شد	بگذارد و غنچه بدم خنجر بیکار

ای بار خدای ملک و بار خدایان	ای نیزه ربائی که برش نیزه ربایان
ای رای تو همای سپهر آسمانان	ای بسته گشای در بر بسته گشایان
ای ملک زداینده هر ملک روا	ای چاره بیچاره و ای منهج زوار

ای بار خدای همه احرار زمانه	کز دل زداید لطف بار زمانه
کردار تو صفحه همه کردار زمانه	در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
از پای درافکنی تو کنی خار زمانه	در سینه غفلت تو کنی بار ابلدار

سیر: مقدار ... نقش قدم ... است
جوشن: جوشن ... زره ... است
بیکار: ... جنگ
مغفع: ... است
خار: ... مردان ...

زر آنچه بخشیده ببینی بهر آوردی	ز جان و روان مر آن بفزودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی	چندانکه توانستی ملکت بزدودی
گیتی جنات و نعم آتش بزدودی	دشوار تو آسان شده آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بحضرت بگشودی	پاینده همی باد ای برج آن تو تنهای
همواره به پیش در دولت بر پائی	با دولت و با نعمت و با حشمت و با جای
وز تو بنیاد ملک همه پاینده ای	وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضاً مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

آب انگور بیارید که آبان ماه است	کار یک رویه به کام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است	دست مهتاب از آن زرین تخت کوتاه است
آب انگور خزانی ز درون گاه است	که کس امسال نکو خواه مراد شاه است

شاخ انگور کهن دختر کان زاد همی	گه نه از درد بنالید و نه برزد نفسی
همه را زاد و بیک دفعه بفرستاد همی	نه ورا قابله بود و نه فرستاد کسی
این چنین بار نه فرزند نزاده است کسی	که نه دردی که بکش متواتر نه تبی

آبان ماه: هشتم است از ماه‌های شمسی که آفتاب است در برج عقرب
وقت طرب خرگاه است
زاد

چنین بزاد آن بچگان را سرانگشت نرم
ولی زر او نخست بود ده بچگان را با شکم

بچگان زاد و خود زر همه بیحد و قدم
صد و سی بچه و لی زر زده در بهشتم

دو سر اندر شکم هر یک ز مشک و علم
نه در ایشان سخن آید نه زبان فصیحی

*

چون نگه کرد بدان دخترکان مادر
شیر بردند یکایک چو صغیر و چو کبیر

گرد ایشان مادر بستر همه از سبز و جور
نه خورش داد بران بچگان را و نه شیر

نه شغب کردند بران بچگان و نه نفیر
بچه گرسنه و مادر که ندارد شغبی

*

زربان گفت چه زیست چه مدبر همی
مادر این بچگان راند به سر همی

نه بپرورش آن شیر از زر همی
نه زبان شان گشد از حلقه بزنجیر همی

بر بند این همه کان گرسنه برخیز همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

*

رفت زربان چو رود تیر پرتاب همی
تیز رانده بشتاب از در گلاب همی

گفت اگر شیر زمانه نبود تاب همی
این توانم که و بهتان شب و روز تاب همی

مرد با مه که کند سعی و در آفتاب همی
تا خدا نه به بیدار کند تا آن بیستی

بچگانش بنهادند

بچگانش بنهادند خورش در آب
نچمیدند و نجنبیدند از بستر خواب

گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
ده بهانه بستند کردند بر کفا رقصات

داد ایشان زربان بر بسته ترا ای چو گلاب
نشد از جا خفتان قالب آزرده و مستی

*

گفت پندارم این دخترکان آن گشتند
چون دل و چشم جگر و چنین چنین حال گشتند

تا بیاشنند درین زر در فغان بنشستند
زر ورقش منت ایشان چو آن گشتند

تا درین باغ و درین فغان و درین نالان بنشستند
دارم اندر ایشان نیز گشتند علی

*

زربان ناخوشی کرد و شد از در جوش
در زر بست بر بچه و تفقد از سر و دوش

برد خفته بزد یک یکانه و خروش
زار زری بچه زرد دل آزرده و رنش

گفت گیم صبر نماندست درین فرق و هش
رفت سوی زر تا با خستنیان دختی

*

در چه باشد بدان دخترکان کوکاه
دید چنین تیغ هر یک را در سیاه

های های بچه ما آن چون زهره و ماه
بچه سرخ چو خشن و بچه زرد چو کاه

در نگونسار ز شرم و دری تیره ز گناه
بر یک تا با شکم حامل و بر نار لبی

[illegible margin glosses]

زر بان را بدو از حرف و ده که — گفت لاحول و لا قوة الا بالله
این چه زرق است بچگان در حق من آمد زه — همه آبستن گشته بیک شب که ره
شب یکی تن بیابان همگان آورده — این چنین زاینده باشد بچه هر شبی

فرزندان مادر شیر روز کامشد که بزاد — فرزندان ناف بریده دارد زاید شاد
فرزندان سینه و پستان بر بهین زینهار — فرزندان را عزیز است و فرزندان شیر داد
همه آبستن گشته و همه دیر نزاد — این نگه فات چنین بنیادتان هر شبی

راست گوئید که این قصه و این ماجرا چیست — آنکه آبستنتان کرده بگوئید که کیست
این چه بازیست و بالای دیده و راست — حاجت نیست که باید شما بر گویید
نه یکی و نه دو و نه سه هشتاد و دو بیست — هر که این رخت ببود نتواند خرما

دختران زرگرینده که ما آبستنیم — ما همین خوش بر بستر آسوده خفتیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید همیم — ما تو اینیم که از فلق جهان در همیم
تو آنیم که از ماه و ستاره برستیم — زآفتاب و مه مان بود نداد مرحبا

ازو برافلاک

نور پرتو روی خورشید تا بدریا — خوش بر فلک زمین باد و سرما
چنین شب لیل رود و خورشید از محضرها — ماه و تاب آمد و در خشید در سرها
وین در تن در نگرند ما نام توها — گفته ما چکیر این یاد آن را دلها

بچگان مان همه مانند شمس و قمرند — زانکه هم سیرت و هم صورت ما در دارند
تا بدانند از آنکه در علوی پسرند — بچگان آن نسبت که از این باب کند
چیست در بانگ و زخم و عادت آباء پدرند — نعت آورده نگرند بدر بیسیجا

زر بان گفت که این مخرقه باور نکنم — تا به تیغ خشم کفن بر یک زنم
تا سلطان مردم مارشان برکنم — تا بجوف آن نشود معصوم بیهم
تا فرادان نشود تجربت جان و تنم — کاین خشونکان را خرشمس و قمرشان آید

اگر آید دگه آبستن فرزندان پسران — آن خورشید و قمر باشند این جا بوران
زان که است هر شش و خورشید فرا این — به شب باز نهند این پسران با مادران
وگر آید دگه باشند زشت پدر آن — از من کشتن مرده نشود ای مجتبی

اگر آید دگه باشد زشت دگران — از لیر کشتن زنده نشود ای عجب

زمان آمد که شعر ما همه بار زند ز نبالیده از آن نکته دیگر لطیفه بلکه ناف و زنار همه از این ...	قطرهٔ خون شب از طوق کش چکید باز آمد هم کان را بوی خوش ... که از آن قبض ... تن ...
زبت هر یک شکفته و سخنوران ... بر ... روح چند ... هم ... پنج شش ما زمستانی ...	خوشان گرد نجم اندر ... سرش جابر گرم شکفته ... برش ... ربیع و در جامی ...
آمد آنگاه جان خون ... ملکی نجم اندر گردید از ... رفته ... بار فر زخشان چنین کرد ...	تا ببیند که چه ... گرد ... دید اندر خم ... همه ... بر سموات ...
زمان گفت که این ... کنیهند از نوی ناف و زلف ... نهند ... که از ... بر نهند	هیچ ... که ... خورشید ... نهند ... گران ... نهند ... که امروز ...

مجلس سازم با بربط و با چنگ و رباب ... هم ... ز لعل ... شراب کریم آنگاه ... داری خراب	با زنخ و بهی ... نرگس با لعل ... که ... کوزه ... ... خسرو ...
ملک ... دل ... نقش ز ... تیغ که ... کش از عباد ملک العرش ...	ربیعه بن ابوالقاسم بن ناصر دین ... قصه ... خوش ... نقش خوش ...
... باید که ... ملک زاده بود ... ایستاده بود در دل قیصر ...	... ملک زاده بود ... ایستاده بود تا ...
ملک العرش به ملک مسعود سپرد ... ... ملک ... را ...	کشور عالم ... ... تخت ... خورد روم را ...

بیت
حسب ...
بیت
... بار شمرد
بیت
... قرارت

آن جوان بنده خسرو سلامت بادا	ایمن از ملکت او چشم کسان گیاد
این زمانه جوان باد و دلش خرم باد	خیمه او طرب و زینت ایوانش باد
دشمن دولت او کام دل این خسرو باد	مرسانا دچند ونده بروی شیقی

ایضاً مسمط در صفت خزان و تهنیه

باز دگر باره مهرماه درآمد	جشن فریدون آبتین برآمد
عمر خوش دختران رز بسرآمد	کشتن ایشان ز راه دین دگر آمد
دهقان در بوستان همی نگرآمد	تا برهدشان بناخن چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده	لب به رخ ضیع و زلف زرفرق گشاده
مادرکانشان بدیشان هیچ نداده	وز در گهوارشان برون نهاده
بسته گهوارشان بر فرق فتاده	بر دو سه بر زده دست بیچال

دخترکان جفت جفت خفته برابر	پهلو بنهاده جفت جفت به پهلو (پشت و پشت)
گیسو در بسته جفت جفت بگیسو (پشت پشت)	گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو
هر یکی زیشان عدیل ماه دو نازو	خویشتن او یکشه با گل و قفال

بنزد دهقان

شیر زده شان بپای مادر از بر	کودک و دیدی کایشان خورده شیر
مادرشان زر سیاه حبه شده پیر	دشمن بستان اوکرده بزنجیر
دهقان روزی زدر درآید شبگیر	گیرد یکایک دختران جادوی محتال

مادرشان پیر گشت و پشت بخم کرد	موی سر او سپید گشت و رخش زرد
تا کی ازین لخنده پیش تو ان خورد	سرد بود لا محاله هرچه بود سرد
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد	گر سرتان نامسلم زدنش بی‌بال

آنکه زر باتش بخواند دهقان	در سر تو خویش را او بپیرزیان
هر یک درای بیاورند قتیان	برده با تش درون و کرده یکسان
حنجره دختشان ببرند ایشان	مادره باشد کلو بر بدین طفال

مادره تر انگه طفکان نخورشنند	خنی زکلو بر تیا و زند و بخوشند
وان زکشکان سبخت گوش بگوشند	پس بگواره فرو نهند و بپوشند
در هیچ انکه کشته را نبود هوشند	ایت عجائب حدیث و ایت عجب حال

ذکر او زنده کشته را بجو است — بر سر بازارشان نهند براته
آید بر کشتگان هزار نظاره — پرده کشند و بالجنبد کناره
نه تعقیب حشش کنند خلق اشاره — نه بدیت بالشه بخواهد از وبال

✦

حلقه بخوند کشته را ز کشنده — گه بدانی و که بخواهش چشنده
ای عجبی نابوده شان زنده — آیدشان مشتری تمام بسنده
رایت جو کشته شوند ز راز فکنده — آیدشان مشتری و آید وبال

✦

زود بخوندشان زجان ناکشته — هر که که او خریده نبود و خر کشته
کشته و برکشته چند روز گذشته — در لگنی هیچ کشته را بازگشته
روز دگر آنکه بی نیاوه بکشته — درین چو خشت شان نماند حلال

✦

باز گله کوب شان کشند همیدان — پوز کشند از تن کیکایک بیرون
بر سرشان بر نهند پشت ستون — سخت لگنی نشسته ز بر هزار فردان
تا برود قطره قطره ز شان خون — پس فکند خوشتن بنجم در قال

چنین نجم لعزز

مخفف کناره است

نظاره و نظاره هر دو بمعنی

زنخشته

بنیاوه

کشنه

ستیخون ستون است

چنین نجم لعزز خشم او بجوشد — تیر زند بکان و سخت بکوشد
برو سر خمش استوار بپوشد — تا بچکان در تنشان خم بجوشد
آید بر ساغی و بس بنوشد — تا نشود هیچ قید و تا نشود ذل

✦

چون بنشیند زین معنبر جوشه — لیک کاین دوان نماند های بخوشه
در فکند سرخ گل ز بلدر لوشه — رقص کند و جهان لوز به بلوشه
لیک کاین می مرا ندهد ز کوشه — تا نخورم باده شهیار جلد و مال

✦

بار خدای جهان خلیفه مسعود — تابش مولود و بیاث طالع مولود
گویا محمود نبود پیش مسعود — نی نی مسعود هست پیش ز محمود
همچو سلیمان که پیش بود ز داود — بیشتر از زال بود رستم بن زال

✦

باش که ان پادشه هنوز جوانست — نیم رسیده نه هنر بره و ناتست
این زنه کرعند سخت گرانست — آید به تنهایی بر خطره بستانست
گرگ بر اطراف این خطیره رواست — گرگ بود بر لب خطیره عالی حال

کاید دوی نامه هاین نوشته

زند و زنش یک معنی دارد

مسعود

محمود

رستم از زال بود بیشتر از زال

کرعن ... خطیره

گر کسی زان گرفت شاهان را — صبر می باید این فلان و فلان را
هر که می خواهد از تخت جهان را — دل نهد کارهای صعب و گران را
هر که بخشاید این درخت کلانی را — از بر دو مرغکان زنند پر و بال

*

عاقبت کار نیک باید فردا — عاقبت کار نیک باشد خطا
رهی نهادست کار شاه بالا — دیده ما روشنست و کار هموا
نیکو کردست و عقبا ملک ها — کش رساند بهر مراد دل اقبال

*

مملکت خانان همه بستاند — زود ما چین خلیفتی بنشاند
مرز خراسان بنزد روم رساند — لشکر چین ز عراق در گذراند
باز آرد عیان و باز نماند — تا زند در یمن سناجق اقبال

*

زود شود جشن بهشت کنی ویران — بگذرد این روزگار سخت ایران
رهی بر اسش نهد اسپ ایران — شاد شده دوستان خجسته وزیران
دست بر شاه راد و دل بوزیران — دیده رهی بود کوش تعوال

مملکت خوارزمشاهی
شرق
سناجق: جمع سنجق است که نشان و علم باشد
رامش: عیش و طرب است
وزیران: هلید و جاکر است
قوال: خواننده و مطرب است

ارکند اوخجنه

ای ملک ابر دجال رای تو کردست — ما همه را از پا هوای تو کردست
هر چه بکوای ملک سزای تو کردست — نیکو کاری که او سخای تو کردست
عالم را فلک کف پای تو کردست — عز و حسب نیکو همین شغال

*

هر چه تو اندیشه کردی ای ملک ارش — ای همه نیکو ترا بداد داران بیش
هر چه بخواهی کنون بخواه و فتنه کش — لک برساند بکام داور خوش
ای ملک این ملک را تو دادی نعمتش — ملک بگیر و سر خوارج نقال

*

سال هزاران جهان را شاد همی باش — یار همی آرمان و یار همی باش
باده می جم دست و دین و داد همی باش — میر همی باش و سیه زاد همی باش
جمله بر این رسم و این نهاد همی باش — قدر تو هر روز و روز کار تو چون حال

مسمط بهاریه در مدح سردار ابو حرب بختیار خواجه کبیر

آمد نوروز هم از بامداد — اندیش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد — مرزور مستان و بهاران زاد
زابر سیه رهی سخن می زاد — لکی کردیده چو دار الفرار

بیشتر
بیندیشد
نقال
داران
نوروز

روی گل سرخ بیاراسته شد
کبکان بر کوه بنگ خواسته شد
فاختگان همبر حسیناسته شد
زلفک شمشاد به پیراسته شد
بلبلکان زیر و ستا خواسته شد
نای زنان بر سر شاخ چنار

❖

لاله به شمشاد بر آمیخته شد
بر بر آن مشک فرو بیخته شد
نقش و تماثیل برانگیخته شد
ژاله بگلزار در آویخته شد
وز بر آن دُر فرو ریخته شد
از دل خاک دُرج نوبهار

❖

قمریکان نای بیاموخته شد
زرد گلان شمع برافروخته شد
سرو بجان جامه نو دوخته شد
صلصلکان مشک بتن توخته شد
سرخ گلان یاقوت اندوخته شد
زنبو وزانی بسوی جویبار

❖

طوطیکان بر گلکان تاخته شد
گورخران نشیمها ساخته شد
بلبلکان در پی او تاخته شد
آهوکان گوش بر افراخته شد
زاغان گلزار بپرداخته شد
غنچه ترکان چگل و قندهار

زند و ستا
نام کتابی از ابستاق است
بنشاسته

ژاله
قطره باران است
بیخته

چکک
ثمرات درستان
خ. لت
جامه نو روان

باز جهان خرم و خوش یافتم
زلف پری زادان بر تافتم
خوب تر از بوقلمون یافتم
زیب تنم در رسن بشتافتم
دل ز غم و هجران بشکافتم
بوقلمو نیها در نوبهار

❖

سبزه در سبزه بگذاشتیم
گلبن را چون صنمی انگاشتیم
باز بهر گوشه بر افراشتیم
لاله بر لاله فرو کاشتیم
دست بیاقوت تر انباشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

❖

باز جهان گشت چو خرم بهشت
ابر بر آب بزه در زمی کشت
باد سحرگاهی از دری بهشت
خوید دمیده از در باغ و کشت
گل بعبیر و بنفشه جان اندر سرشت
گرد گل و گوهر بر ما نثار

❖

صحرا گویی که خورنق شده است
بلبل بسم طبع فرزدق شده است
باله خوش چون مرزوق شده است
بستان همرنگ ستبرق شده است
نرگس چمن و بیشه ازرق شده است
بانگ تر از آب و قوی تر ز تار

بوقلمون
گونه دیبائیست رومی
که هر لحظه رنگی باز نماید
در غرابت بتغییر و تقلیب

(صبیه
خیزرانست) در بیگر

خوید
سبزه گندم و جو در سال
از آن نمیه

خورنق
قصریست که نعمان ابن منذر
بجهت بهرام گور ساخت

مرغ نه چنین که چه خواند همی
دشت نه چنین که چه ماند همی
باغ بتان را بنشاند همی
میغ نه چنین که چه راند همی
دشت نه چنین که چه ستاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

من بروم تیز بهاری کنم
بر سر خویش از در غفاری کنم
وین همه را از دو نثاری کنم
بر رخش از موج نگاری کنم
بر تنش از نغمه شعاری کنم
پیش اینهمه الهه را روز بار

بار خدایا که به توفیق بخت
بر همی بر کندش تخت تخت
اندک اندک سر شاخ درخت
بر ملک شرق عوض تاج و تخت
داد خدا کارش بدید تاج و تخت
عالی کرد و بسان مرغزار

آنکه بنقش سبب ضرب کرد
تا پدرش گفت ابو حرب کرد
از لطف وان نبحش حرب کرد
قطب همه شرق و همه غرب کرد
بسکه شده با ملکان حرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت والای او

از کرم و نعمت والای او
فرخ خداشه همه لالای او
صورت او و رخ والای او
کس نشنیدست ز لب لای او
هست بر آن قالب و بالای او
هست چنان ماه در پنج و چهار

مهتر آزاده و بهتر منش
کرده ظفر مسکن در سکنش
خلق برانم بنهم گفتنش
گر خردش جان است از جان تنش
بسته وفا دامن در دامنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

٢

همتش از چرخ همی بگذرد
هیبت او چنگل شیران درد
بخشش هر روز همی آورد
رایش در غیب همی بنگرد
دولت او جهد ابد پرورد
قافله نعمت او بر قطار

تا گل خودروی بود خوب روی
تا بنفشه بود جعد موی
تا زبر سرو کند گفتگوی
تا گل زلف بود مشکبوی
تا زن بد مهر بود جنگجوی
عندلیب خوش کند آواز زار

عمر خداوندم پاینده باد
بخشش هر روز فزاینده باد
رایش از ... رونده باد

دور و روزش طرب آینده باد
در کنش بر کله گل ... باد
ملکت او را بجز این کردگار

ایضاً مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان محمود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز
کاین فاخته زین کوز و دگر فاخته زان کوز

زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
بر قافیهٔ خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
طوطی بچگان راسلب سبز بریدند
بادام بنان مقنعهٔ سبز بریدند

سروان سهی عبقری سبز خریدند
شاه اسپرغمان چنبر در زلف کشیدند
شلوارک با باجهای طبری دار

کبکان بی‌آزار که بر کوه بلندند
جز خاربنان جایگه خود نپسندند
هر ساعتکی سینه بمنقار بزنند

بی قهقهه یکبار ندیدم که بخندند
بر پهلو از این سینه بران سینه بلرزند
غنچ غنچ ... سینه و غنچ لبه منقار

شبگیر ز گل فاختگان بانگ برآرند
ماه شبه از بر گردون بنگارند
صدبار بروزی در و بر ها بشمارند

کوشک سحرگاه همه خواب گذارند
از غالیه پای اگر ... دارند
چون نیم دری که غلط کرده بشمار

چون ابر کهان تیم بنهند و ببارند
ای کبکی محروط براغه که بیارند
چون گردن بیمن خاری بنه آرند

کوشک همه داغ به سینه بدارند
ور کوش و سرو نیزه دکانی بطرازند
بر قند قسر تیر و برادر شیر بدیدار

هر ساعت بط بخی خیله بگوید
در آب کند گردن و در آب بروید
چون سینه بجنباند بلخت بپوید

در آب چنان ... که بابله بشوید
کوشک همی چیزی در آب بجوید
از هر سر ... گوید صد در شهوار

در تاج کند گردن ... بنگارد ...
بر بال بجنباند بانگ ...
در سجده رود چیزی ... رودکی

از غالیه ... بر سر ...
تا سرخ کند ... لعل ... زنگار
سرخی نه ... زنگار

گوز = جوز

ابر زمستان تنک آید لطیفا — تا چوب کند بسیه ابر لقایه
ابر از طرف کوه برآمد رده پای — از شرم رخسار فرو هشت وقایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه — زرساحل دریا چو جلالان کتف بار

❖

چون باد درو در تکه و تش بوزد — با کینه درینه از او کینه بتوزد
گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد — گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد
گاهیش بیا موزد و گاهیش بسوزد — گاهی به بیابان ... گاه بکهسار

❖

ابر از فزع باد چو از کوه بخیزد — با باد در آویزد و لختی بستیزد
تیغ بکشد شکر و تیغ بستیزد — افزون پس اندر بهزیمت بگریزد
عنبر عوض گیتیه هم حالب بریزد — هم در پا اندازه و هم لؤلؤ شهوار

مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبه ساقی گوید

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برفکند چادر بازارگان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چاره بیچارگان — قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

نقایه گزریت: دراینجا سیاه ... است
وقایه: دراینجا نقاب است
کینه بتوزد: یعنی کینه بکشد
بیابان پشتی ... کاه بکهسار
بستیزد: یعنی ستیزد
حنظله الشیمین

می زدگانیم ما در دل ما غم بود — چاره ما بامداد رطل دمادم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود — می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
هرکه صبوحی زند با دل خرم بود — باده به شبگیر یاد المستحب حور عین

❖

ای پسر میگسار ز نوش لب و نوش گوی — فتنه به چشم دژم فتنه به روی و موی
ما تشنه یا خوار زیاد نانه رخ و صحن جوی — تو تشنه یا خوار بد خاک تلخ و ترش روی
پیش من آور نبید در قدح شکوی — تازه چو آب زلال صاف چو ماء معین

❖

ای همه وقتی صبوح خوش بود ابتدای — بهتر و خوشتر بود وقت گل بندای
خاسته از مرغزار فغفغ تیم و هدای — در شده آب گلو در ره آواز نای
آمده در نعت باغ عنصری و عسجدی — با دمه اندر شراب الا خضر بالیقین

❖

برکف من نه نبید بهتر از آفتاب — تیز چه سوزم بجوز تیز چه پوئیم کباب
می زدگان را دوان قطره شراب — بیش می بخور بوی بخار کباب
آنکه خاک و حلب ساخته خاک و درآب — ... شکر لبان لوس شکوتوین

سنگ ... ات که ... / و ... ات که باشد
ابتدی: ابتدا است
تیم و هدی: ... قبسیه ... نبد
حلب: ... است

خوش وقت صبوح خوشا خوردنا
مطرب بر مست را باز به جوش آوردنا
گردان در پیش رخی با بنان دگردنا
رخ نشسته هنوز وقت بپروردنا
در گلوی او بطی باده به غرغره کردنا
ساغر غوت اندر او باده [illegible] زمین

کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش
کبک نهان باشد و قمر الکان با خروش
ریش گاه خود زبر گلبن گوهر فروش
کبک فرو ریخته مشک و سوراخ گوش
در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش
وز می آرد بهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن بر گلوی بسته بود مخنقه
ابر بسیه را شمال کرده بود مدرقه
بار سحر گاه سیان کرده بود بقعه‌ای
شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
مدرقه را لکان با طبع و مخرقه
فرقی از دو عقیق بر بسته بر هر زمین

چو کف نشاخ درخت خوشن ادو بچه
ابر بهاری زده راب بر آنچه
در دهن لاله بار ریخته دانچه
زاغ سیه بر دو بال کاسه آنچه
وز ثم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
هنچه مشک سیاه ریخته در زمین

سرو سماطی کشیده بر لب جویبار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
گشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار
چنبر زده ز ده چتر بزرده صف کارزار
چون سپه بی‌خبران بر سر مرد سالار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحرگه کلنک نغمه سیاه است
مرغ سیه بر هکاس تیغ روان جداست
باده ز شنف در گلوی فاخته آمده است
ورلب دریا رسید تا خزان جداست
طبل فرو کوفته است آخته چنداست
طوطیک ان با ده بیت قمریکان آن چنین

گویی بط سپید جامه بصابون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
کبک فرو ساق های در قدح خمر زده است
لشکر چین در بهار بر لب دریا سیمرود زده است
خیمه او سبز گون خیمه او آتشین

از دم طاوس نر ما هی بر زده است
شاخ گلک زابنوس مه به بر زده است
قمری یک طوق ولاد گوی سر در زده است
وسنکی موزه بر زکوی بر زده است
بر دو نا گوش کبک غالیه زر زده است
در شبه گون قاقمی حلقه او پا بگین

۲ چون تو بگیری شراب مرغ سماعت کند زاهد دو دست کند
از سمن و شنبلید باغ شرابت کند ورگل سرخ دیبه شاخ شفاعت کند
 شاخ گل مشک بوی زیر فرات که عنبر لطیف کوه [illegible]

باز مرا طبع شعر بخت بگوش اندرست	گل ز نسیم غنچه لب در [illegible] گوش اندرست
از شعف مردمان لاله بهوش اندرست	زیر [illegible] اندرست
نسترن مشکبوی مست ز [illegible] اندرست	[illegible] در گردن [illegible]

۲

باز عبیر افکند در قدح و جام تو	ابر گهر گسترد در قدم و گام تو
باز سمن برده چو بوسه بر اندام تو	مرغ روایت کند شعر بر نام تو
خوبان فقره زنند در دهن و کام تو	در لب [illegible] و در کف آن یاسمین

مسمط بهاریه فرماید

سبحان الله جهان زمین خوش شد	دیگر گون باغ و راغ دیگر گون شد
شمشاد [illegible] زلف [illegible] شد	گلنار [illegible] خون شد
از سبزه زمین [illegible] شد	وز [illegible] ابر [illegible]

در باغ گل و حریر [illegible] چنین	ز [illegible] صف [illegible] بستان چنین
[illegible] هوا [illegible] کوهسان چنین	و [illegible] مرغ خوش [illegible] چنین
[illegible]	[illegible] عنبر [illegible] نافه مشک [illegible]

نغب — [illegible]
یار کسی بر ده
تورزی — [illegible] بستانی بسیار نازک [illegible]
کلیم کرسان — [illegible]

هنگام سحر ابر زند کوس همی	با باد صبا بید زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی	نرگس گل را [illegible] دهد بوس همی
در آنچه کند شبنم و فانوس همی	با پرده طنبور و بر رشته [illegible]

هر طوطی سبز قبائی دارد	هر طاوس دراز پائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد	هر بلبل زیر و ستائی دارد
تیهو بر هر شاخ گیائی دارد	وآهو بر هر درون گل [illegible]

بلبل بنوا طرب کند [illegible] را	صلصل بنوا سحر کند [illegible] را
گلبن بغنچه خیره کند کسری را	موسیقیچه همی بانگ کند [illegible] را
قمری [illegible] درون کند شوری را	هدهد [illegible] زند [illegible] بانگ

هر روز درخت با حریر دگر است	وز بار [illegible] نفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است	بلبل در بستان با هم [illegible] دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است	هر روز نبات را [illegible] دگر است

کوس — نقاره بزرگ است [illegible] دهل [illegible]
شبنم و فانوس — [illegible]
زیر و ستا — [illegible]
موسیقیچه — مرغ است [illegible] با با [illegible]
سفیر — [illegible]
بوستان — مرغ است

هر روز یکی جفت چراغی داده
هر بار به زیر چنگ باغی داده
هر قمری را قصه به باغی داده
هر لاله که چراغ باغی داده
هر سرخ گلی از بید جناغی داده
هر لاله گرفته لاله در رنگ

*

در باغ به روز درم ریزان است
با بحری سپیده دم خرامان است
وز تیغ سپیده چشمه خنجر ریزان است
بر یار دهان لحن دل انگیزان است
با تیغ سپیده چنگ او دران است
تا یار دگر ز تیغ بر دارد چنگ

*

بر دل داده لاله یکی داغ سیاه
بر فرق نرگس زر زده کلاه
گلنار چو ترنج و گل زرد چو ماه
دارد سمن از زر نخش سیمین جاه
بر فرق سر چکاوه یک مشت گیاه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو رنگ

*

لاله شکن دل و شقیق ظرف است
گل با دو هزار گونه نازد شگفته
آن خواهیم که با هزار تو لطف است
غنچه آتشی لیز ازرق دو نخجف است
زیرا که چو معشوقه خواهم خلف است
عیشش بستانی نه چو عرش بزرگ

روح روشن انور ربیع این ربیع
چون او بجهان دو زمره و صنع و زر
کر بنده چو رتبت و نغیق نیست ربیع
او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
زیرا که شریفست و لطیفست و
در راه ثنا گفتن او گشته لنگ

*

والا خبری که گشت در دشت آگاه
در حاجب شاه وزه را انگو خواه
برده سبقش از همه بزرگان سپاه
در شاه جهان عزیز در جاه شاه
این طالب عز آمده وان طالب جاه
ایمن ز همه عیب و عار و دور از همه ننگ

*

همواره شهنشاه جهان خرم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد
احباب ترا سعادت همدم باد
در خانه بدسگال او ماتم باد
بدخواه ترا و مرد دل لرزدم باد
تا شاد زنیده و با جهان گیرند به چنگ

مسمط ثانی

بوستان با حالت و خوش بستان خفت
گل بر رخ بستان همه دل بستان خفت
در بر و بستان بارت بر تو بستان خفت
والدین بستان خندان طرب بستان خفت
این نوا با گلبن از حیدر و بستان خفت
آور فرود است خجسته بر سال و سرما

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند — دهن زرد بجسته بعبیر آکندند
در زنخدان سمن سیب چاهی کندند — بر سر نرگس مخمور طبق بنهادند
سرو را سبز قبا از ایوان در بستند — بر سر نرگس زر بار نهند از زر کلاه

*

سبزه شد روی و در یار دهان کوه شنند — خوش خوش بسیار ز بید سنبل افشانند
زنده ادا ال بهی زنده زر بر هوا نشنند — بلبلان وقت سحر در زر و سنبل خوانند
قمریان راه گل ترش بستان افکنند — عندلیبان باغ ساده شاخ بار گشتند

*

ملمی دار لکند برنان در زاغ غوغای — بر بر هر نرگس از رنگ لگارند روی
درشان نوم لکند بر سر بر راه روی — طبیب از در زر همه بر فن بخوی
حال طنبور تو کوئی زنده لاسلکی — از در خی بر رخش تر وده کید آه

*

فاخته وقت سحر کار لکند منغه — کو که از یار که بد فرورث اورا قطعه
کرده پندار کرد لله هر دله — تا در قفا ده بحقش در مسکین له
تیر حکاو که راز رسته زیر دله — باغ باز زاغ گرفته نیست کنج بیا

کبک خرامان طالب علم تو دراش شکست — مشکو خواند تا ملبد و ذرب شب
سته زیر کلو زرعاشقه تخت انگشت — بر اهنی دارد و زن طالب علمان
ساخته با بهار از لگاهمونه کلی — و ز در تیر ریز بستر ده چلم و کرده بستا

*

هد هد ک بیک ر بید است که دار اندر — عنبر ریز اینده مرقع بی لدرافکند
رایت چون شقایق نامه بسر اندر زند — نامه که بار لکند که بهم ابر در شکند
هد و منقار زمین چون نشیند کند — گرای از بیم لکند ته نهان بر سرا

*

سنبل زار در دل لاله نعمان بسیار — غنچه در آید سبد ایست حرکانه دارد
وان دوات بیدین نار بران زنگ نگار — در جنش تازه بدو طبری برده نگار
غنچه در انگشت دبیرانه کند ضبط بهار — بد دوات بیدین آمد بر سبز بر نگار

*

ابر خوش لبی و به نرگس را مژده همی — که گل سرخ بدید آمد در خنده همی
با تو در باغ بیدار لکند جلد همی — نرگس از شه در وان جلد کنند بنجیبه همی
بنگار بر سحاب آبر از جنه همی — طب باغ کند در صب باغ نگاه

باغ معشوقه بدو عاشق او برده سحاب	حقه معشوقه و عاشق شده مجبور حباب
عاشق از غیرت یار همه چشم پر آب	در نثار ابر ... [illegible] ...
دست گشاده برآورده و بدریده نقاب	از پی پرده بر آن تتمه بار چرا

عاشق از درد معشوق خود اندر نگرید	نگه بنشسته و خورشیدش همه کس نشنید
آتش درد است بدل رفت ز دود دل او	تا بدیده تب او آتش هجرانش دید
آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید	تا برفت از دل و از دیده معشوق نگاه

همچنین تا به دم سحر ز سر تابش تف	تا که ناگاه چنین دل بدرید و بشکافت
عاشق از درد بدید و بدید و بشتافت	تا دل و دیده بیافت از دل گرم بتافت
بر چه خورشید فراز آمد بدر رسید	به تنش کالبد از زر تو خورشید تباه

این همه زاری عاشق بنمود و بنهفت	در پیچ معشوقه او را دل و دیده بگفت
تا عجب باز نشست و بنالید و بخفت	تنش کالبد از زاری و درد فرق گرفت
آن چنین مسئله با حق و جواب بگفت	شاه مسعود بسیار سیف داده براه

چون بلشکر که او تیغ برید و زدند	شاه فریقیه را جامه فرو بند زدند
یکی کشش ملک آن بر سر با گنج درشند	پنج دیوار سرا پرده بصد بند زدند
چون زلولاش ده کام سخت زدند	قیس از تخت فرو کرد و خاقان از گاه

یکی کز ملکان را سر و پا بشکستند	لشکر چین و حبشه را اطلاله بشکستند
گرز او مغفر چون سنگ صلابه شکنند	در سرش مغفر چو خالیک که قایه
همچو خورشید که لشکر سایه شکنند	لشکر دشمن بدین شکنند شاهنشاه

بهر شاهی که بر روم لقب صاحب قران	پس او وصف سلاطین زده ازان قران
وای گرد رفت که شمشیر زند شیر زنان	که شود شهر شمشیر گران تیغ گران
باد و آن که زمین بر سر و هندی کران	چتر ... [illegible] ... سیاه

چون ملک با ملکان مجلس کرده بود	پس از آن بت هزاران بت بر زده بود
چنین سپه را بسوی دشت برون زده بود	چنین هزاران سپه را همه آورده بود
گرد لشکر صد تنش سپه را برده بود	بیت فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گر همی قصهٔ عون قوی بحر مثل آرد — رسن و رشته خشنبهٔ عیار الکارد
بتو ماند آنکه که غلط بندارد — مار موسی همه نیز نیجره او بارد
هیبت موسی کف تیغ شه جز ثعبان دارد — ورت با میس و حسود کش کند از بالا کوتاه

؛

قوم فرعون همه را در بن دریا راند — زانکه بی فرقه کند شان و نکو کار آند
گر ترسیدی فرعون خدا را خواند — خبر شنید آمده خاکش بر نهی در شاند
وندر آن دریا و آن آب و چه در ماند — که روان تا بند انها شوانده شباه

؛

ملکا در ملک ظفر همایست ترا — تا بسجایست جهان ملک بسجایست ترا
بستان ملک بر اقلیم که رایست ترا — که خداوند جهان راه نمایست ترا
این ولایت بندان حکم چه رایست ترا — ببزو چون و چرا کس را با حکم اله

؛

دیر زی امروز همه کار برای تو کنند — همه عالم همه مراد و هوای تو کنند
از لطف هر چه کنند با تو برای تو کنند — زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کنند
همه شاهان ره خاک کف پای تو کنند — وز علا و حشمت و باد بسر تاج و بهاه

تا جهان باشد

مطواع: مطیع است

تا جهان باشد جهان باد فرمان تو ار — بخت مطواع تو و چرخ نگهبان تو ار
هر که بر عمر تو و مال تو و جان تو ار — امر امر تو و سلطان همه سلطان تو ار
قاف تا قاف همه ملک خراسان تو ار — خور هیچ ودانی که بود ارجوانی نباشر

مسمط دیگر

بوستان بانا امروز بر بستان شده — زیر آن گلبن چون شیر عماری شده
آستین بر زده و دست بکار بر زده — غنچه چند از و تازه و نو بر جده
دستها بسته نباشد بر با انده — تا نث آن آری یار از دلفروز بهار

؛

باز گرد اکنون دسته نشان بر زده ور — اگر خورد دران خاک لب جوی بشوی
خانه نقش دگر کرد به بر افرخ جوی — هر کا تا نه کا تا یی از مهر سوی
هر کجا پا زن تا ز نفشه خوردی — همه رامسته کمر بشته کمر دوش فراز

؛

چون بهم کرد بسیار بنفشه طری — باز گرد و به بستان شو چو گلبت دری
تا کی بیش بود نرگس خوش فر تری — که چشم تر جان آید چون درنگری
که زر و دینار و رادیخت گسی خنده تری — هرچه نشسته بود باک بنگی پاک ندار

گذری کن از آن پیش که بر کوهستان
هر یک بچه یک عالم در روی گلستان
سیر آن غالیه رنگ لاله ستان

طوطیان چمن هم منقار پر خفته چمان
آتش غالیه دان از این چمن و بیابان
زان نشاط هر چه بیابانی آید به کنار

ای شرابی ز جمستان ز ره برد ار کلید
از سر و جمی هر کدر فکن آن پیچ به تلید
جام مهتابی که برد پاک زر از مروارید

در او بار کن در و در ران خم خمید
تا از دید آید به دو چو خورشید دمید
چین خیشی کن و پیش آر دو فرو قطار

بر کوع از حرامی را در قبله جام
از سجودش ... بر دامنه سلام
این عار از در خاص تو میان خواص و عام

چون سر فتاده شد و بار در ادوار ایام
زوسلامی و درود ز تو بر جمع کرام
عام نشناسد این سر تو دانی که ...

مطربا گر تو بخواهی که تو دست در کشم
شادی و خوشی امروز به آزر دوش کشم
غم بیهوده ایام فراموش کنم

بهر وجهت ساغر نعمت که کوشش کنم
به چمچم دست ز نم نغره و جرعه دوش کنم
بشنوی نغمه بر آن پنج و سه رباعی چهار

ابلا ذوق

رابطه تو چو بیک گوهر گلی مختصر است
از دل او رحمتی راست تنش کم است
زان همی آید که در دشکم با الم است

سر ماز آن سبب انگیخت که اوراق قدم است
رو دکانش چرا نیز برون از سلم است
سراونه بکنار و شکمش نرم بحار

از نهی که بود باشد سخن اوره راست
زان سخنها که بدو طبع ز آسمعی و جر است
گوش باید ز زخم از چه معانی خطا است

رو دلارام و دل اگر سخن باد هواست
گوش باش بدو انگشت و دهان که اگر ست
بی خطا گوش بماش بر شش ز خوب هزار

تا هزار آوا از سر و برآرد آواز
که برابر تو بر زخم دو شده ... دراز
تو بدو گوی که ای عندلیب خوش لحن ساز

گوید او را همه ز ان ای یار بد زد و نواز
عاشقان را همه در صومعه سوز ...
که مرا در دل از عشق تو آن ناله زار

فاصله منکو هم بهاران که جهان خوش گشت
وقت مانند و مان بنفش گشت
مرغ در باغ چو معشوقه نرگس گشت

ای همان ابلق دوری و خوش گشت
لاله بر طرف چمن چو لب که آتش گشته است
که فلک را سر آن شد که زند جام عقار

ملک عادل شهنشه زمین تاج زمان
آنکه جز او ننمود ... جز جرخ کیان
از بد ... ... در ... زمان

... ... حارث منصور ... ...
بر چه از زن ... ... اندر ...
زین ... ... فخار

مسمط در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان ...

شاد باشید که جشن مهرگان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد
نه از این آمد بالله نه از آن آمد

بانگ و آوای درای کاروان آمد
یا ز اقصای بلاد چینستان آمد
که ز فردوس برین و ز آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشاییدش
از میان راه اندر بنشانیدش
خوب داریدش و بسیار فراوان بستاییدش

اندر آرید و تواضع بنماییدش
بنشانید و طلب خوردنی آریدش
هر زمان خدمت لختی بفزاییدش

خوب داریدش کز راه دراز آمد
سفری کردش ... ... فراز آمد

با هزار نعمت و با خوشی و ناز آمد
با قدح در کف و قنینه بنماز آمد

گرد ای آبی وان زنگ رخ آبی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی
یا چنان زرد که یک جامه عنابی

کشته از گردش این چنبر دولابی
بر رخش بر اثر سیلی سقلابی
بر زبر جامه‌ای ... پر خالی

وان ترنج اندر چون ویشه دیناری
زو ... ... بر داری
... ای کیسه کافور ...

که ببالید و ببالند بنگذاری
کیسه خز و در ... نه بدیداری
در ... ... زنگاری

نار مانند یکی حقه گلگون دیبا
حقه پر مرجان تر ...
سر او بسته به پنهان ...

اندر ویشه زرد اندر آن حمرا
دل پر مرجان چون لؤلؤی لالا
سر با ... در سر او پیدا

گرد ای ... پاک ...
... در هم زده ... باران در باران
... ... بار خوش ...

در هم اندر شده چو باران زر باران
... ...
زر ... ... رخ بیماران

زرهان شد بسوی زه کمان   کردش تو به همه سوی زه خوان
همت آرش در با کمر شهنشاهان   گفت بسم الله و در شد تا کاهان
های رزرا دید آتش چنین داهان   شکمش خراشیده چون دم روباهان

دست بر رو برد و بر سر و جبهت   گفت بسیاری لا حول و لا قوة
باز رزرا گفت ای دختر بد ولت   این شکم چیست چونست و شکم چرا است
آنکه کرد بهتر این صحبت و این فرصت   برتن خویش بزودت زراحت

من تو را هرگز با شوی بد ادستم   ور بد از شیی با شکاشادستم
هرگز انگشت بتو بر ننهادستم   که من از مادر با عصمت زادستم
بقضا حاجت پیش تو بنادستم   ور حلبی تو اندر قفا دستم

چنین ترا دیدم از پس بی زاری   کردم از پیش برین زاری
بردم بر بسته دیوار قربه غاری   کنجی کرد تو همچون دهن غاری
جنس بزی کردم از سنگ و دو اقراری   که بدو آهن همی زند کنه کاری

کنیزک است

عورت
ساز است

شکم
بزرگ است

از برادر بر رفق

زوجی بردند یک قفس سپاهانی   آنچنان قفس که من دانم و تو دانی
چون شدم قاب ازو دربارزانی   تنگ مردی فشاندم بنکهبانی
با همه زیرکی و رندی و کاردانی   تنگ این کار بر آورد پشیمانی

گفتم ای زن که تو بهتر زنان باشی   از تو کاران ورشه‌ام کنان باشی
ای سخن باشی و دارای سنان باشی   برهم میکشم از چرا که چنان باشی
شوی نا کرده چو حوران جنان باشی   نه چنان پیرزنان و کهنان باشی

من دگر گفتم و یکشب تو دگر گشتی   روز به بودی چنین روز تبر گشتی
گوت به به با سوی کیسه گشتی   همچنان مادر خود با برادر گشتی
و خبری بودی بربام و بدر گشتی   تا چنین با شکمی بر چو سپر گشتی

راست بر گوی که در تو شده ام عاجز   بلکه این ره بروان شده زین در
راست گویند زنان را مگذار و عجز   بر نیاید کس با مکر زنان هرگز
ره براه رقی چنین بریم با منجز   تا چو قارون زمین دون نبود جایز

آنکه از گفتار او فن چه هنر پرسی | گاه فری گاه فر ایزدی هنری
بحق کرسی و حق آیت الکرسی | که زخشیدنی در بیان نفسی
هستم آتش لیکن ز جان هستی | که نه او تیر خفی و نه خود ایسی

نیستم رفته من زود ز نفیسی | که مرا رشته تا ماند تا ابلیسی
جز شبی آمد و روح بمقدسی | گردم آتش چون مریم ز عیسی
بچه دارم در ناف چو بر جیبی | با رخ یوسف و هم خوش بلقیسی

اگرت باید این نحو را نام فن | وین نقاب از تن و روش شادمن
گر نبایدت ز راوی تو نام فن | هم چنین باشم تا زاده بنام فن
واگر استیزه کنی با تو برام فن | روز روشنت ستاره بنام فن

وگرم بکشی ز کشتن تو خندم | فن بچرخت تن خویش بر بندم
در بدری بشکم و بند از بندم | زنند وزنه از از لعبه زنندم
گر تو بکشی تو مرا چاره خورسندم | که مرا زنی بکند زود چه خندانم

او برز گفت که ای

او برز گفت که ای چه فضولی | تو هشتوار این هوس اندر سر خود داری
بکشم بیت ملک لوتی بر آن زاری | که مسیحت نکند زنده به شواری
ز سینه است بر آن جرم و گنهکاری | که مرا بار هنر یاده دل افکاری

جست از جا که چو خناسی | هوس اندر سر و اندر دل وسواسی
نوری او جست چو پری بر رقاصی | با یکی وای نماند الماسی
عقل بگرفتش بانده نشناسی | بر نهادش بگلو کار چنین وا سی

خناس: شیطان است

رقاص: [illegible]

باز بر دیده او بجدل او | وان همه کشتگان زابتال او
پس بگوش نهاد او عیال او | گاو گردن بکشید در حال او
در فکندش بجوال و بجال او | سر بار بش همیدون اطفال او

برد آن کشتگان را سوی چرخشت | همه را در بن چرخشت فکند از زشت
لگد اندر بشت آنگاه بزد و زشت | تا در افکنده بهشوان بنج انگشت
گفت کم ترش باشم آنچه از زر و زشت | گه و گر باره بیاید هستیع راگشت

فلکه گرده صد پاره میانهاشان   دلهاشان بگرید دستهاشان
هر بدید از رستم تا ناف دمهاشان   ز قفا بیرون آورده تا بهاشان
رحم ناورده بر پیران دخترهاشان   تا بردن کرده زن شیره تنهاشان

داشت نفیر چند از روی کجینه   که درد او بر رسیدی تیغ از سینه
شد میراث ز جد آتش از دیرینه   شو خلق گشته از شنبه و آدینه
رزبان آمد با حمیت و با کینه   خون شان افکند اندر خم سکینه

رسته بر خم بنهاد کلین تاجی   افسر بر خسم چون افسر دراجی
شکوفت آمد و انگاه چو تاراجی   سر هر تاجی پوشید به دیباجی
چنین رزبان برآمد شب معراجی   رزبان آمد تازنده چو حجاجی

ابری در کف چنین برد عدد خم   بکف باز فگنده سر بریده کم
بر سر خم زد آن آهنین تیغ نیم   بفگند از سر خم تاج کلین خم
برفت از دو خبر او تا فلک انجم   بوی مشک تبت در فور بر از انجم

خف
معنی فزلت
تنه فلنی
چو گلین است

رزبان گفت که جوهر دلم افزودی   دانی همه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی و بخر از راست نفرمودی   گشته تا زنده از آن پس که بفرسودی
این عجب بد که تو در حق حبشی بودی   رو مثل چو آشتی از کره برین زودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم   نه نکو کردم و آنکه خطا کردم
سرت از دوش بشمشیر جدا کردم   چون بگشتم نه ز چنگال رها کردم
که زیر لگدت همچو هبا کردم   بی گنه بودی این جرم چرا کردم

زین پس خادم تو باشم و مولات   چاکر و بنده و خاک در کف پات
با طرب دارم و در طرب سرارات   با سماع خوش و با بربط و نایات
بر کف دست نهم بدل و کرامات   دائم اندر شکم خویش دهم جایت

رزبان برد تو زر کامی را   غرضی راد مرادی را دکامی را
بر کف از لب رف سیمین جامی را   بر رگ دستش جانی و مدامی را
داد در دستش آنگه جامی را   زلب جام بگارید غلامی را

بزد لذر خم جام و قدح باده | برکشید از خم ای جام چو سجاده
باده و دیدبه انجام در افتاده | که بن جام همی شفیعت چو سباده
گفت شوان خور و قطری زین باده | چو بیاید ملک مهتر آزاده

ای خداوند ای فخر خداوندان | در لبش ور که لعش خداوندان
تو تش چندان وای که جز دیش چندان | که در او عاجز گردند خردمندان
مایه راحت و آزادی در بندان | فه تش را هنر و خرد چو فرزندان

مسمط در صفت بهار و مدح وزیر سلطان [illegible]

آمد بهار خرم و آورد خرمی | وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم برو همیشه بری وقت آدمی | با بانگ زیر و بم برود و قحف و درغمی
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی | تا کم شده است آفت سرما ز گلستان

نزد ابر نوبهار چو باران فرو چکید | چندی هزار لاله ز خارا برون دمید
ای حله که ابر فرا آورد همی تنید | باد صبا بیامد و ای حله بر درید
وی حله باد باره شد و گشت ناپدید | وآمد پدید باز همه دشت رنگسان

سجاده: کاهربا یا نازی یاقوت است
رفو
زمی: مخفف زمین است
قحف: کاسه سر و اینجا کنایه از کاسه شراب است
درغم: جایی است که شراب آن مشهور است و آن را درغمی گویند
حله: جامه ای است و آن را حله گویند [illegible]

از لاله و بنفشه

از لاله و بنفشه همی کوهسار و دشت | سرخ و سپید گشت چو دیبا بهار دشت
ز چه بنفشه و امن واز خاک برگذشت | چون باد نوبهار ز را اوزدوش برگذشت
شاخ بنفشه چون ز ره لعل سر بگشت | افکند نیلگون سر سر [illegible]

آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم | وز عشق سپیدگوشن در آورده سر بهم
زد و دسته بت هر کس مانند صد قلم | بر هر قلم فشانده از درج وش درم
اندر میان هر قلمی زو یکی شکم | اکنده آن شکمش کافور و زعفران

ای سوسن سپید شکفته بباغ در | یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهنی است گویی ز دیبای ششتری | گوئی ندارد آتش و ز عاج استر
از بهر خوبی خویش چو دیبای شوشتر | دارد همیشه دو خصه به پیش باران

برگ گل سپید بمانند عبقری | برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مورد شکفته و طری | چون روی دلربا و رخ آن ماه بتری
زمی هر کجا که زرف بود در تنگری | گویا که زر ولرد بکنار دربیان

سپید گوشن: دعی از نرگس و نیلوفر و خال سیاه اندرو باشد
عاج: استخوان فیل است
عبقر: جایی است که جامه نیکو در آن بافته عبقری منسوب بدانست

چون برزدید در کف صحرا قبالها
ابرانها چکید و ببارید ژالها
تا گرد دشتها همه بشکفت لالها
چون دُرد در ده بتابید معصفر غلالها
بنفشه لالها چو عقیقین پیالها
وانگه پیالها همه گشتند مشکیان

*

بنمود چین زبرج بره آفتاب روی
گلها شکفت بر تن گلبن بجای سری
چون درکش دید گل را اندر کنار جوی
آمد ببانگ فاخته و گشت جفت جوی
بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرود گوی شد و گاه شعرخوان

*

گلها کشیده اند ببر در کبود ها
نه تارها بدید بر انها نه پودها
مرغان همی زنند همه روز رودها
گوینده زار همه شب سرودها
تا با نمد کرده از نشاط درودها
مرغان اب بانگک برارند زیر آن

*

تا در گلستان ما بان بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود
بانگ هزار دستان چنبر زیر و بم شود
مردم چو حال دیده ازین سان خرم شود
افزون شود نشاط از دل غم کم شود
چه رود و نی نشاید بانگ روز و بربان

بلبل ز

بلبل ز شاخ سرو به آواز صفیر
مرغان برابر نغره برآرند ز آبگیر
قمری همی سراید اشعار چون جریر
صلصل همی نوازد با کمان بم و زیر
چون مطربان زنند فرا چنگ باربد
که هر کان خردک و گاهی سپیدان

*

تا باد با وزان شد بر روی آب
ای آنها گرفت شکنها و تابها
ابر گرفت از بر صحرا حجابها
بشکند با غبار گل و می خضابها
رد انشد بر گل و سوسن گلابها
از عشق بلبلان پری چهره عاشقان

*

عاشق ز مهر یار بدین وقت می خورد
چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
اطراف گلستان را چمن یک بنگرد
بر یاسمن و صنوبر چون غنچه بردرد
از نرگس طری و بنفشه حسد برد
گان هست از دو چشم و دو زلف نیکوان

*

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار
گر دو کنار یار بود خوش بود بهار
ای یار دلربای بلاخیز وی بیار
می ده مرا و کیسه پیاپی در کنار
هان چنان بزی که همی زیستی تو پار

صفیر
صوت است

جریر
از شعرای عرب است

مرغکانی خورد که سپید
در نزد از سبقت است

تا زین بیش همی گه و بیگاه خوش نشستیم
دانای بهیچ حال زیرون کسی نبوده ام
تا روز با سماع و نبات و ندیم باشیم
داند هر آنکه داند ما را که ما کیستیم
ای قوتی که ما به جهان گنج زر شدیم
هر روز بر کوارث اقبال او جهان

*

نور سپاه دار خراسان محمد است
فرخنده بخت و فرخ رخ و مؤید است
زراد و جمع و پاک نهاد و مجرد است
نیکو خصال و نیک خوی است و پرخرد است
آنکس که او بحق و سزاوار سوددست
جز هر کسی نداند امروز در جهان

*

نصرت باب هر که فخر اما نه بود
بخشیدنش همه زر با سیم و جامه بود
از بهر فخر بخشش منشور نامه بود
خورشید خاص بود و سزاوار خامه بود
از بهر آنکه مال ده و شاد کامه بود
بودند خلق از او همه وقت شادمان

*

اندر عجم نبود هر دو کسی چو نصر
بگذشتنش ز سپهبد به برج خاص حصر
فرمان برش بدند همه هستند قیصر
افزون هر هلاک مدارش مدد حصر
احد آنکس را نبد مدد الا خدا و بصر
خورشید بار ای هر که بدان شد جهان

احمر ازادکیانه

سزاوار
بزرگ و دانا بقصرست

احمد بزرگ از همه هرگز خطا نکرد
کس را گزافه چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان تا سزا نکرد
این کار گو بگو خرد از بهر ما نکرد
ما را بجنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آن خدای را که چنین پادشاه مان

*

امروز خلق را همه فخر از تبار اوست
وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست
دولت معین اوست خداوند یار اوست
چنین دید پادشاه جهان خواستار اوست
بر ملک خویش کرد مر او را نگاهبان

*

ای بر سر فخر ملک شاه اجل تو ئی
زین زمان تو ئی و چراغ دول تو ئی
چون آفتاب چرخ ببرج حمل تو ئی
هنگام ضعف بر ضعفا اهل تو ئی
پرهیزکارتر ز معاذ جبل تو ئی
هم آنکه آشکاره و هم آنکه در نهان

*

از جود در جهان بپراکنده نام تو
گردد همی سپهر سعادت بکام تو
خورشید زد علامت دولت ببام تو
تا گشت دولت از بن دندان غلام تو
چنین دید بر کمان تو کامد سهام تو
از سهم آن سهام در آمد چنین کمان

اهل
اززه

معاذ جبل
صحابه پیغمبرست

زنام و کنیت تو جان را همی حیات / ور فضل و جود تو همه کس را نوا و داد است
خصم تو هست ناقص و اقبال تو زاید است / کت بخت تابع است و جهانت مساعد است
تو آسمانی و هنر تو عطارد است / وانی یا قرین لقای تو خورشید آسمان

۱

با این نکو صفت که تو داری زهی صفت / دارد کنارهای تو سلطان تو صفت
زیر نگین خاتم تو گرد مملکت / بفزود هر زمانت بیک جاه و دولت
این کار را از جهت نیکو بود دعاست / اخر هزار بار نکوتر شود از آن

۱

تا آفتاب برخ چو زرین سپر بود / تا خاک زیر بخ و کوهی زیر بود
تا ابر نوبهار هوا را مسطر بود / تا در زمین و در هوا زمین بر تفو بود
تا وقت مهرگان همه گیتی چو زر بود / از آب تیرهای و از باد مهرگان

۱

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد / همچون جهت ملک همه عزو ناز باد
پشت پناه صد صنم چنگ ساز باد / دشمنت سال و ماه بکرم و گداز باد
بر تو در سعادت همیشه باز باد / عیش تو باد دایم با یار مهربان

مسطر: باران ابات

برف قطعه له

قطعه

آمد ای سید احرار شب جشن سده / شب جشن سده را حرمت بسیار بود
بر فروز آتش برزین که در این فصل بهار / آذر برزین پیغمبر آذار بود
آتشی باید چون گنبد فیروزه که عکس / برتر از دایره گنبد دوار بود
چون ز گردون بر آذین بلند شعله او / قرص خورشید فروخفته نگونسار بود
آتش و چه چو دنبال یکی طاوس / که بر اندوده بطرف دم او قار بود
وان شرر گویی طاوس بکوه دم چون آتش / لولوی خورد قالیه و منقار بود
چون یکی خیمهٔ مرجان زرش نافه مشک / که ستون یکی ز آن نافهٔ عطار بود
یا چو زرین شجری در شده اطراف سپهر / که برو بر ثمر از لولو شهوار بود
یا بخان این شجر از جای نجسته است درخت / تا فرو بارد باری که بر اشجار بود
می خور ای سید احرار در این جشن سده / باده خوردن بی از عادت احرار بود
زان می ناب که تا داری در دست چو آب / باز دانسته چه از غم دشوار بود
هر که را الکنه گرانی بسخت گفتن یار بود / هر که را الکنه سبک سخت سبکبار بود
من بر خواهم روم تا دهم بیم دو / تا مرا نیز نزدیک تو مقدار بود
هست جبار ولیکن متواضع که چو او / متواضع که شنیده است که جبار بود

قار: قیراست
غالیه: بجبه است
احرار: درودگان

طالب شعر و جوان مرد ترین همه خلق | آن جوان مرد بود کو طلب اشعار بود

قطعه ایضا

نوشتم قدح و نبید و نوشنجه	هنگام صبوح و ساقی و رنجه
نه شاه و نه تخت زر و پیش ما	نه محضر و نه قباله و بنجه
نظاره به پیش در کشیده صف	چون گاو فرو دوم ز در کنجه
قحبا که ایستاده برابر زان	از بس شکوه شده در اشکنجه
وان زیرک گران یک میز را	چنین باده شد و در یخ در بنجه
بر داشته تا حجاب شرم از رخ	که شادی و که نشاط داد که غنجه
از رشته چشم ما بخواب خوش	چشم فلان برادری طلنجه

نوشنجه: گوارنده

قحبا که: خواننده و سازنده ات

طلنجه: نوعی از ... در ...

غزل ایضا

بارخت ای دلبر عیار یار	نیست مرا نیز دگر بار بار
در رخ رخشان تو گلزار گشت	بر دل من رنجه گل از نار نار
چشم تو خفتن خوارش هر جا دلی	مانده و زان چشمک خفتن خوار خوار
هست هوا دار و هوا خواه تست	نیست هوا خواه و وفادار دار
وادلی ای کودک و بردار جور	نیست پیش آورد به دار دار

ای تو دل آزار و من آزرده دل | دل شده زار زار و لا زار زار

غزل ایضا

ای با عدوی ما که در رسته رقص ما	ای ماه رهی شرم مداری ز رقیبا
ما هم بهاده بودی به خواه و جستجو	با هر کسی همی گله کردی ز تحفی ما
جستی و با فرو دگری بر مراد دل	رستی ز فخری با خوش دل از گفتگوی ما
اکنون بجوی رفت روان آب عاشقی	آن روز شد که آب گذشتی بجوی ما
گو گشته سرو تر تو و آب از سبوی تو	گرم است آب مایه که خفته شد سبوی ما
اکنون بیک تمام دل خویش باقی	چندین بخیره چند چه گفتی بگوی ما

قطعه ایضا

این قصر خجسته که بنا کرده امسال	با غرفه فردوس بهروس قرین است
همچون فرش طالع سعد است مبارک	همچون ارش نقش همهاد گران گرفت
چون قدر تو عالی رجوع هی تو گشاده	چون عهد تو نیکو و چنین حلم تو دارد
چوبش همه از صندل و از عود قماری	سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان	خاکش همه از عنبر و کافور جهین است
خرم است ولیکن نه درو طالع نحس است	فلد است ولیکن نه درو جوی عقار است

قنا: نیکو و گوارنده است

قمار: شهریست در هند که عود و صندل از آن منسوب است

جهین: خمیر است

چون ارغوانی مقنعه آن طاق وردوار فرو هشت / چون ارغوانی بر میان دامان باریک و کنار نگاشت
ازین که تنش قسم وار و بر بزرگست / لشکر که خورد و گرم رحیلم ورود فارغست
از رقی سوطنبش پر برزن است / نور بوشه شاهانش پر برزن ساز است

قطعه

نبید هست فراز آید ای دو برکه / بجنبد القم طوطی لمی پری عقه
خوش است نبید و خوش است اگه بار چند / خوشم خورائی و این بوستان ازرکه
نی و نبید بخانه در هم تماع رباب / خسرو بر در و بسیار گوی و در سکه
مرا تو گوئی می خور دل است اهمد فتاد / بجان تو که همی ایدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هرکه او نبید خورد / بیا فساد که در شهر است و در مکه
در این فساد مراد است و داد او ملا / که نیست با تو مرا نیز لکاح و ذرکه
چرا نبید حرام است و هست هرکه حلال / نه هم نبید بود نیستاد اران ترکه
نبید تلخ چرا گویی و چه میوه ز پی / نبید سیم چه باسکه و چه بی سکه
کجا نبید است انجا بود خلف بر دی / کجا نبید است انجا نه بود برکه

قصیده

مژده فراز آر که گل چون عروس بدید / خوش خوش چمن با چمن آید خور فرش

برزن / شهر است

نبید / شراب است

سکه / کوچه

می / شراب است

مرا از

مرغ فرو شوری کند مرغ فرو شوری / گل بوی بر نواز بال بلبل رنگ نرگس دار گل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری / رنگ سپیده بانگ شغب صلصل
هرگه که قمری راه ما در انتهی / گویی که لعبت خمری یا که بستان تبیب
ای عندلیب کاتوره رحسته سطوله / چون دوشیزه طنبوره الکوم سحراز معتمن
چون فاخته دل برزر بر داز غوغر / گویی که بر زر بر بر بسته بغلطب
ای قمری فرخنده با قهقهه خنده / ابزر گلو فخنده بر فاخته غبغب
بید بیخ گاهان از نوق نیا کاهان / چون عهد دلخواهان قمری بر نیشن
ای زاغ در بسیجون عیش کاذر / بربسته بناخن درهم عنبر عنصب
ان کرکی با کرکی لکد نتخی ترکی / طوطی فخم هندی لکد بچه بازل

در مدح خواجه احمد ابن عبد الصمد وزیر سلطان فرماید

نوروز روز خرمی بیعدد بود / روز طواف ساقی خورشید خد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را / مفرش کنون ز لؤلؤ مرواریدبد بود
آن لاله‌های تاشکرم بیش بباغ / چون صد هزار حجره که زرقت بد بود
نرگس میان حلقه زنجیر زر عجز / کاندر میان حلقه زرین وتد بود
اندر میان لاله دلیست عنبرین / دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود

صلصل / مرغیست

شغب / هیجان شر است

خیری / گلی است بهاری است

ماورا النهری / اسم نوائیست / در موسیقی

عرعر / سرو کوهی است

جلجل / حلقه دفست

عنصب / سیاه ریست

کرکی / مرغیست که او را / کلنگ گویند

بازل / گوهریست در هند

ند / ز عطریاتست

شلیم / مخفف شاه سپرم است / و آن را یاسمین است

ای خاک رهت والد و خاک پایش ولد | بی رشد والد که لطفش ولد بود
ابر گهرفشان را هر روز منت بار | خندان و دگر شکوفه چو زر درد بود
خورشید چون برزد چین گره با عجب | کاهش خجلت در صلح ...
چشم خجسته راشه رز و سیاه | برده زر چهرش و حقیقتش زرد بود
سنبل ز زلف ابریج و با عقده | زلف ای نکو ترو که بدو در عقده بود
بادام چشمش پیاله یار و ز رود باد | چشم ... احمد عبد الصمد بود

غزل له

نعمت نیک و بر روز مبارک شنبه | چند گیرد مدد روز کار خوش بید
برف موی ابر روز خوشتر است چند | بخور می و قفس را چند تو شنبه
اگر ترا ای یار شنبه از صبوح لیک | ای صبوحی بگو ز رود دوشنبه
طریق و مذهب صبحی باده خوش است | نگاه دار و مزن تخت خوش را که
روز کار در سه شنبه چند خور نشاط | بر سم مو به نشین و نو باده نو بد
چهارشنبه که روز ... باده بخور | با ... می خور تا عاقبت ...
پنجشنبه که روز خمار می زده | چو تلخ باده خوری رحمت فرو شده ...
پس از نماز دگر روز کار آدینه | چند خور که گناهان عفو کند ...

غزل له

چند دم کوفت کار جام است | چند شکیبد رسم کرام است
برادر ساقیا جام نخستین | که من مخمورم وسیلهٔ کام است
ولیکن لحیکی بار ... رزده | چند بمکی و او ... کدام است
بار با ... ان کرو باید | که جام ... خوردن حرام است
جهان گلکان یار نشسته اما | زکو عشم یار ... است و فا و ام است
چو دام ... نهاده باشم | برآور ساقی ... بر تو وام است
خوشا جام کیا خوش صبوحا | خوشا لکن ما هر دو با داعلام است
در زلفش ... مشکین | ظلام اندر ظلام اندر ظلام است
صبوح از دست ... | هرام از دست ای دلبر مدام است
مدام و جام می را دوست دارم | که جای ... و جای غلام است
همی دانم که این بر رو حرام است | ولیکن این خوشیها و حرام است

غزل له

خیز تا زر با مجلس ... بریم | که جهان تازه شد و ما ز جهانی ...
ز تنقه بنشینیم و در بستیم خط | تا مدد و فرشت ول ... شکفته بریم
چنین قدح گیریم از چرخ در پی بشنویم | نشنو ... چه مسخره ده شود غم ...

دگر آمدن بمی انجا ندان نقل و نبید | حاشا هر در [illegible] که ما [illegible] کریم
بزیم آب دهان تو دمی نگذاریم | [illegible] تو [illegible] نقلش [illegible]
بخوریم انده [illegible] که بسی فایده نیست | اگر آید [illegible] برهم بنشست او [illegible]
پس از ان [illegible] یار [illegible] بخورد | ما فلکش وار [illegible] را [illegible] بخوریم

غزل له

وقت گلستان و وقت عصیرست و کباب | راح پر آرد [illegible] فشاندست سحاب
نوی زر باید ز نقل بصبوح | خوشتر گردن مستان چراب
بنم جوشیده و عصیر از سر خم | [illegible] که چنینست جواب
راد مردان را همه کام عصیر | شاید ار می شود صافی و ناب
[illegible] هستی آتش زر | گستر [illegible] کباب
نادره روز درین سایه رز | آب انگور کشادیم ناب
تاک زر باشد ان شاسرمی | برگ زر باشد دستار زر آب
نقل با خوشه انگور بود | زر بر بر [illegible] عقاب
نمک جوشیدن می باشد ان | ناله بربط و طنبور و رباب

غزل له

می بالف فرنی که طرب بیرون است | آرام فرنی و مونس فرو روز و شب است
زیرا ق ترک است دفع همه غمها | نزدیک خردمندان می را لقب است
پای شیرازان لقمه شادی و طرب است | زیرا که درین گیتی [illegible] طرب است
معجون مفرح تو را این شکر لان | می با [illegible] را [illegible] نسب است
ان اگه نخوری کرمی بخش را ان | بو لقمه خوری [illegible] در طلب است
می گیر و عطا بخش [illegible] خواه | این است کرم و طریق ادب است

غزل له

شب دراز [illegible] فراقه چنگ | مشرب ان عشق که [illegible] خونست
[illegible] | همی خوریم و همی بوسه [illegible]
چند و بوسه تو دانی [illegible] تنگ | [illegible] چند و در صد بوسه [illegible]
[illegible] | [illegible] که در آتش [illegible]
لقاء مستی جوانان بود چشم [illegible] | که ز [illegible] فرقه بود [illegible]

غزل له

نو بهار [illegible] | [illegible]
[illegible] لاله سبز [illegible] | [illegible]

شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد آذری / جا بجا ای مرکز رلهای از [illegible]

از پی نقاش چین و بار شد عطار روم / باغ شد ایوان نو و زاغ شد [illegible]

غزل

الا وقت صبوح است ای [illegible] / نه ابر است و نه خورشید نه باد [illegible]

بیار ای ساقی گلچهره شراب [illegible] / بده پر و نهی کم که با آن [illegible]

از آن باده که زر دست و [illegible] / نه از عشق [illegible] و نه از محبت [illegible]

بجان [illegible] / بچشم [illegible] شکوفه است

قطعه

خو بچشم غفلت هر که برو در نگه / مژه وی شاه او خار مغیلان کرده

گر نسیم کرمش بر در و در نرخ کشد / بادیه خو... از روضه رضوان کرده

هر کش هست فراهم [illegible] / چنین شجر نیک [illegible] میوه فراوان کرده

گر فهمت که رسیدی بانچه مطلع / گر فهمت که شدی انچه که می بایی

نه هر چه یافت [illegible] / نه هر چه داد بتو باز چرخ مینائی

ای دل چو هست

ای دل چو هست محیط کام دهان عدم / بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم

وقتی [illegible] همچو سفره [illegible] / همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو هست خواب غفلتی [illegible] / [illegible] خوان کرم [illegible]

رباعی

هر کار که هست جز بکام تو مبار / هر خصم که هست جز بگام تو مبار

هر سکه که هست جز بنام تو مبار / هر خطبه که هست جز بنام تو مبار

ایضاً

دولت همه ساله بی زوال تو مبار / همت همه ساله بی جلال تو مبار

هر بنده که هست بی کمال تو مبار / خورشید جهان بی زوال تو مبار

ایضاً

تاریک شد از درد دلفروزم روز / شد تیره شب از آه جگرسوزم روز

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم / اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

ایضاً

ای کرده سپاه [illegible] یاری تو / [illegible] جهان را بجهان داری تو

شد [illegible] ز هشیاری تو / [illegible] همه خفته شد ز بیداری تو

بخت

گردید پس کسی حضور و در ظهور باهر المنور حالکه رفیع کلاه عزت و سعادت [illegible]
سیادت و سعادت اقبال و حشمت و کبریت اکتساب مجمع النجبا العظام
ذریعة الامرا الکرام نتیجة الخوانین مصطفی و خلاصة خاندان مرتضی اعنی
سرکار رفعت مدار [illegible] قلی [illegible] ادام الله تعالی اقباله تحریر نمود
[illegible] ۱۲۹۱
امید که منظور نظر سرکار [illegible]